

چشمه صنوبرای مرادی
niceroman.ir

safoora.y

نشانی رزای

نایس رمان

قلمه صنوبر یارمادی
niceroman.ir

niceroman.ir

***** (به نام خدا) ***** *

** نام رمان: رزی من) ***** *

** ن ویسنده: صفورا یارمادی) ***** *

خلاصه: داستان ما درباره دختری به اسم رزاس .. پدر رزا سر ایدار باغ یه امارت خیلی بزرگه... رزا عاشق ارسلان
پسر صاحب امارت میشه .. بلاخره رزا ناخواسته دل به دریا میزنه و به ارسلان اعتراف میکنه که عاشقشه ولی...

***** , *****

** رزا:

داشتم به باغچه آب می دادم .. باصدای ماشین سرموبلند کردم که دیدم ماشینی ارسلان اومد تو ... ارسلان از ماشین
پایاده شد . با دیدنش حس کردم ضربان قلبم رفت بالا آروم سلام کردم...

اونم مثل همیشه با سر جوابمو داد

کلافه نفسی بیرون دادم .. خدایا چرا این پسر انقدر مغروره؟؟؟؟؟

به ویژگی های ظاهری ارسلان فکر کردم .. ارسلان پسر قدبلند و چهارشونه ای با پوست گندمی و موهای قهوه ای و
چشمه ای آبی ای هست که من عاشقشونم باصدای مامان از فکر ارسلان اومدم بیرون...

_دخترم حواست کجاست یک ساعته دارم صدات میکنم.

رزای م ن
سرمو تکون دادم و با شرمندگی گفتم:

_ببخشید جانم مامان جان کاری داشت ی ؟

_گوشیت زنگ می خوره دخترم..

گوشیو از مامان گرفتم،

و ای شیش تماس بی پاسخ از ستاره بود الان کلمو میکنه

..

زودی شمارشو گرفتم که هنوز بوق اول نخورده جواب داد ...

با جیغ جیغ گفتم:

_سیاه چال چرا زنگ میزنم جواب نمی دی.

خدایا باز به من گفتم س یاه چال چون چشمم س یاهه بهم میگه سیاه چال چقدم من بدم م یااااا ا زین اسمی ک
روم گذاشته ...

با حرص گفتم:

_ستاره باز به من گفتم سیاه چال.

رذای م ن
_ آره سیاه چاال.

_ سسسستتتااااااارهه .

قلمه صنوبریایرادی
niceroman.ir

_ آخ دختر چرا جیغ میزنی گوشم کرشد.

_ خوب کردم تا تو باشی انقد حرصم ن دی حس م یکنم پوستم چروک شده از وقتی که با تو دوست شدم

با این حرفم غش غش خندی د از خندش منم

خندم گرفت:

_ حالا این حرفا رو بیخیال بگو ببینم چی کار داشتی انگار تازه یادش اومده

باشه با ذوق گفت:

_ آخ انقدر حرف زدی یادم رفت بگم...

داره برام خاستگار میاد رزانااااااااااا ... بلاخره دارم به آرزوم میرسمم.

_ به به مبارکه بلاخره عروس خانوم داری میشی ... حالا کی داره م یاد که تو از خوشحالی الان سخته می کنی ؟ ...

کمی مکث کردم و بعدش با تعجب گفتم:

_ نگو که ...؟؟؟

رزای م ن
به جای خالی مامان نگاه کردم .. بازم مثل همیشه رفته عمارت

آهی کشیدمو به سمت خونه ته باغ راه افتادم..

یه خونه کوچیک با دوتا اتاق و یک آشپزخونه کوچیک ...

از وقتی ۵ سالم بود با پدر مادرم به ای ن باغ اوم دیم و این خونه کوچیک ته باغ شد خونه ما ما

ارسلان:

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم روی سرم گذاشتم...

امروز باز شیدا اومد شرکت و اعصابمو داغون کرد...

صدای در اتاق اومد

_ بفرمائید

مامان اومد تو و گفت:

_ پسرم بیا غذا بخور ..

_ م یل ندارم مامان جان.

_ گلاره خانوم(مادر رزا) قورمه سبزی درست کرده که خیلی دوست دار یا بیا دیگه

پیر زمان

با کلافگی گفتم:

_گرسنم ن یست.

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

با نگرانی پرسید:

_باز چی شده که کلافه ای

ارسلان:

روی تخت نشستم دستامو تو موهام کردم و نفسمو با شدت فوت کردم بیرون ..

مامان کنارم نشست...

_قربونت برم به من بگو چی شده...

_امروز شیدا اومد شرکت اعصابموداغون کرده.

اخم کمرنگ ی روی پیشونیش شکل گرفت...

_چی کار داشت

پیرمادی

_میگه چرا نامزدیمونو رسمی نمیکنی .. مامان جان من به کی بگم از این دختره متنفرم حالم ازش بهم میخوره

اصن کی گفته ما قراره نامزد کنیم که هوا برش داشته؟؟

مامان آروم صورتمو نوازش کرد:

_میدونم ع زیزم همش تقصیر عمته اون م یاد رو مغز بابک کار میکنه تا دخترشو به تو بندازه من کاری از

دستم بر نم یاد بخدا ...

خیلی تلاش کردم نظر باباتو عوض کنم .. نشد که نشد میشناسی که باباتو مرغش یه پا داره

_آره

نمیدونم چرا بابا فقط به حرف عمه گوش میده انگار ما اصلاً وجود نداریم برایش...

مامان ناراحت بهم زل زد...

چند دقیقه سکوت بینمون شکل گرفت...

بلاخره مامان این سکوتو شکست و گفت:

_بلند شو قربونت برم ... بریم شام بخوریم خدایزگه همه چی درست میشه نگران نباش

...

_گفتم که مایل ندارم .

یه ت ای ابروشو بالا داد و گفت:

_اگه نی ای ناراحت می شما من میرم توام بیا شامتو بخور ... باشه ؟ لبخندی به روش زدم

و چشمی گفتم....

بعد از عوض کردن لباسای ب یرون با لباس خونگی ... رفتم تو آشپزخونه....

قلمه حضور پیرمردی
niceroman.ir

safooray

مامان و بابا داشتن ت وی سکوت غدام یخوردن سلام آرومی به بابا کردم و رو صند لی نشستم ...

داشتم غدامی خورد م که با حرفی که بابا زد یه وی غذا پرید تو گلو م و به سرفه افتادم....

_یک هفته دیگه اینجا مهمونی بزرگی میگیرم و نامزدی تو و شیدار و اعلام میک نیم ...

با حرص یه لیوان آب خوردم و از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

_نامزدی ای درکار نیست

بابا با همون خونسردی ذات یش یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

_چرا نامزدی ای درکار نیست؟؟

_ چون من به هیچ وجه با شیدا نامزد نمیکنم ازون دختر حالم بهم میخوره ..

_ مگه شیدا چشه حیفه شیداس که عاشق توعه بی ل یافته فکر کردی چه تحفه ای هستی ها؟ ...

پنجه صنوبر پادمرادی
niceroman.ir

هه کدوم پدری به پسرش همچین حرفی میزنه

پوزخندی زدم وگفتم:

_ عاشق من یا پولم؟؟؟

تا اینو گفتم بابا داد زد:

_ خفه شو خواهر زاده من این جور نیست بفهم چی از دهنتم درم یاد

منم متقابلا داد زدم وگفتم:

_ پدر من این جور هست تو نمیخواهی ببینی یک بارم شده به حرف من به حرف پسرتم

گوش بده.

پادمرادی

بلاخره صبر مامان که تا اون موقع ساکت بود لب ریز شد و از صندلی پاشد و گفت:

_بسه دیگ شما دوتا چرا همیشه باهم سرچنگ دارین ... خسته شدم از دستتون هر شب بساطتون همینه ...

_همش تقصیر این بی لیاقته من خوشبختیشو میخوام و میدونم که باشید خوشبخت میشه چرا آخه ب اید بدشو

بخوام؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_داری اشتباه میک نی پدر من باشیدا ... خوشبخت نمیشم که هیچ بدبختم م یشم.

_ارسلان خفه شو پشیمون م یشی.

_اونی که پشیمون میشه شما ی ن نه من...

و پشت بند ای ن حرف از آشپزخونه اومدم بیرون و فقط آخرین لحظه نگاه نگران مامان و نگاه عصبانی بابا رو روی

خودم دیدم....

رفتم تو اتاقم...

پیراهنمو دراوردم و بایه شلوارک روی تخت دراز کشیدم

رزی م ن
و دوبار مشتمو کوبوندم روی تخت ..

لعنت ...

چرا آرامش ندارم از دست این دختره؟؟؟

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

امروز وقتی شیدا گفت چرا نامزدیمونو رسمی نمیکنی دلم میخواست خفش کنم ...
دختره ی عوضی ده تا ده تا دوست پسر داره اونوقت به من میگه عاشقت م

هرروز یه جایی از بدن و صورتشو عمل میکنه ...

سر مو تگون دادم که از فکر شیدا ای عوضی درام ...

یاد رزا دختر سر ایدار باغ افتادم ...

کاش شیدا یکم مثل رزا با حیا بود...

همیشه شیدارو با رزا مقایسه میکنم ...

ذاتا که رزا از شیدا هزار برابر ستره

دختر ساده ومهربونیه

هروقت که به چشمای س یاه مثل شب بی ستارش نگاه می کنم ...

یا بهش فکر میکنم ...

حس خوبی بهم دست میده بر خلاف شیدا که حتی فکر کردن بهشم برام آزار دهنده چه برسه به دیدن ش ...

بافکر کردن به چشما ی رزا بلاخره خواب منو به عالم بی خبری ریود....

رزا

:

باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم

از اتاق اومدم بیرون و رفتم دستشویی که بیرون از خونه ت وی باغ بود...

بعد از انجام دادن کار ای مربوطه رفتم تو

اتاقم و لباسمو با ی ه

مانت وی سفید و شلوار جین یخی عوض کردم ... موه ای بلندمو شونه کردم و بالاسرم بستم و مقنعه مش کیمو

سرم کردم...

تو آینه به خودم نگا کردم ... لب کوچ یک و از نظر خودم خوش حالت ... بین ی معمولی که ستاره اول ین بار که دید

گیر داده بود عملیه ...

ولی از نظر خودم کاملا معمولیه و پوست نسبتا سفید ...

رژ صورتی کمرنگی به لبام زدم و کیفم و از تو کمدم کوچیکم برداشتم ... بعد از برداشتن دفتر و مداد وچ یز ای مورد

نیازم از اتاق زدم بیرون

رفتم سمت آشپزخونه...

بابا داشت صبحونه میخورد ...

رزی م ن
سلام کردم و کنارش رو زمین نشستم...

بابا محمد با مهربونی دستشو رو سرم کشید و گفت:

_سلام دختر نازم صحبت بخیر خوبی باباجان؟

_مرسی بابا جونم خوب خوبم .. شما خوبین؟ کی از روستا

برگشتین؟

_شکر... منم خوبم دیشب وقتی تو خواب بودی برگشتم خونه

آهان بسلامتی ای گفتم و تا آخر صبحونه دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد..

رزا:

بعد از خوردن صبحونه بلند شدم و عزم رفتن کردم که بابا پرسید:

_دخترم داری میری دانشگاه درسته؟

_آره باباجان چطور؟

هیچی دخترم وسط راه اگه میتونی داروهای مامانتم بگیر دیگه رو به اتمامه .. پولشم رو کابینت گذاشتم ..

لبخندی زد:

متقابلا لبخندی زد و گفت:

_ امر دیگه که بگم به سلامت برو و به سلامت برگرد

چشم بلندی گفتم و صورتشو بوسیدم و بعد از برداشتن پول از خونه زدم بیرون

به آژانس زنگ زدم و سر خیابون منتظر و ایسامم ...

.....

به ساعت مچیم نگاه کردم .. حدودا نی م ساعته که منتظر آژانسم ولی هنوز نیومده .. الانه که دیرم بش ه

خدایا این ماشین کی میاد ...

داشتم به آژانسه و بی وقت یش فحش میدادم که ماشین ارسالن از ح یاط اومد بیرون و از کنارم رد شد ... حتی دیدن

ماشینش م باعث میشه این قلب بی صاحب تند تند بزنه....

همینطور به پشت ماشینش نگاه میکردم که ایستاد و از همونجا دنده عقب گرفت و دقیقا کنارم ایستاد و شیشه ماشینو داد پا ین...

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

با تعجب به ارسالن جدی نگاه کردم..

_اتفاقی افتاده اینج او ایستادی.

_سلام آقا ارسالن نه منتظر آژانسم.

در برابر سلامم سرشو تکون داد و گفت:

_سوارشو می رسونمت .

با خجالت و گونه های گلگون گفتم:

_نه آخه الان آژانس میاد مزاحم شما نمیشم...

_فکر نمی کنی آژانس خیلی دیر کرده ؟ مزاحم نیستی

سوارشو .

پیرمان

با خجالت رفتم سمت ماشین ..

مونده بودم جلو بشینم یا عقب ..

میترسیدم عقب ب شینم با خودش بگه مگه رانندش و اگه جلو بشینم بگه چقد پرروام ... داشتم با خودم دو دو تا چهار تا میکردم که خودش خم شد و در جلورو باز کرد ...

هووف خداروشکر. .

سوار شدم و درو آروم بستم ..

سرم و انداختم پا ین و نفس عمیقی کشیدم ... مست عطرش شدم ... پشت سر هم نفس میکشیدم .. انگار میخواستم کاری کنم که بوش هیچوقت از یاد م نره...

تو فکر عطرش بودم که با صدای ارسلاں سرمو بلند کردم...

بی مقدمه پرسید:

_ کی درست تموم میشه.

_ سه یا چهار سال دیگه.

_ رشتت مهندس معماری بود درسته ؟

سرمو با تعجب تکون دادم ... نمیدونستم چرا این چ یزارو میپرسه...

_ هر موقع که درست تموم شد م ی تونی بیای شرکت ما...

اونجا به عنوان مهندس معماری کار کنی .. برای کارآموزی ام اگه خواستی ب یای میپذیریمت...

چشمام گردش د

با خوشحالی و ذوق پرسیدم :

بایرمان

_ راست میگین

از اون خنده های قشنگی که شای د سالی یبار روی لبهاش ببینم زد و گفت:

_اگه مهندس خوبی باشی چرا که نه

_خیلی ممنون واقعا شما خیلی لطف دارین به من

واقعا زیونم بند اومده بود .. نمیدونست م چی بگم .. از هم این الان برای کارآموزیم و کار آیندم غم گرفته بود...

با خوشحالی به بیرون از پنجره زل زدم و به آیندم فکر کردم ..

ارسلان:

بهش نگاه کردم ... چشماش از خوشحالی برق م یزد ..

نگاهشو برگردوند سمت من و نگاهمو غافلگیر کرد ... وقتی دید دارم نگاهش میکنم با خجالت سرشو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد...

همون جور نگاموروش حفظ کردم و به موهاش که از مقنعه بیرون اومده بود نگاه کردم...

یادمه یه شب که داشتم توی باغ قدم میزدم با موه ای باز دیدم ش ...

اونم داشت قدم م یزد البته اون منو ندید ..

رزای م ن

موه ای س یاه و صافش مثل آبشار روشونه هاش بود یه لحظه حس

کردم موهاش خیلی نفس بره

از تصور این که پسری موهاشو ببینه اخم کردم و گفتم:

قلمه حضور پیرمردی
niceroman.ir

Sajooray

موهات خراب شده اومده ب یرون از مقنعه

با دستای نح یف و کوچیکش کل موهاشو کرد زیر مقنعه...

لبخند رضایت بخ شی رو لبهام شکل گرفت ... بعد از پرسیدن آدرس دانشگاهش دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

رزای

.....

رزا:

ممنون آقا ارسلان افتادین تو زحمت

زحمتی نیست سلامت...

خدا حافظتون

رزا:

بعد از خدا حافظی ازماشین پ یاده شدم و رفتم داخل دانشگاه..

رزای م ن
به ساعت نگاه کردم .. یا خدا!!!! ... دیرم شده بود ..

شروع کردم به دویدن ...

جلوی در کلاس و ایسادم نفس عمیق کشیدم ... ضربان قلبم بخاطر این دویی که کرده بودم بالا رفته بود ...

niceroman.ir

کمی صبر کردم تا حالم خوب شه ..

بعد از چن دقیقه ضربه آرومی به در زدم و در و باز کردم ...

همه نگاهها سمت من برگشت ..

آب دهنمو قورت دادمو روبه استاد گفتم:

_بخشید دیرم شد استاد .. هرچقدر منتظر آژانس بودم نیومد ..

_مشکلی ن یست .. خانوم میرحسینی فقط لطفا دیگه تکرار نشه ..

بفرم اید بشینین.

چشم آرومی گفتمو رفتم کنار ستاره روی ر دیف جلو نشستم ...

ستاره با صدای خی لی آروم روبه من گفت:

_دختر چرا دیر اوم دی.

_ گفتم که آژانس دیر کرد مجبور شدم ب ایکی دیگه ب یام اگه اون نبود عمرا نم یر سیدم این کلاسو ...

یه ت ای ابروشو بالا برد:

_باک ی اومدی ؟

قلمه صنوبر پارمادی
niceroman.ir

niceroman.ir

_با ارسلان .. بعد از کلاس تعریف م یکنم فعلا استاد داره به ما نگاه میکنه ...

.....

رزا:

با خسته نباش ید استاد جزوه رو بستم ...

دستم درد گرفته بود .. از بس که استاد تند تند جزوه م یگفت

با ستاره از کلاس زدیم بیرون و روی ن یمکت حیاط دانشگاه نشستیم ...

یاد خاستگاری ستاره افتادم و بهش نگاه کردم ... سرش تو گوشه بود و یه لبخند پت و پهنیم رولبش ...

لبخند شیطانی زدم یه پس گردنی محکم زدم و زودی بلند شدم

ستاره که هوش و حواسش اصلا اینجا نبود شوکه جیغی زد که هرکس که تو دانشگاه بود با تعجب بهش نگاه کرد ...

وقتی منو دید که دارم میخندم با جیغ داد زد ...

_اگه مردی و ایسااااا

قلمه صنوبریایرادی
niceroman.ir

safoora.v

با خنده شروع کردم به دویدن و گفتم:

_مرد نیستم دخترممم

همه با تعجب به خل بازیای ما نگاه میکردن....

و ما بی توجه به بقیه میدویدیم ...

یه لحظه پشتمو نگاه کردم که ببینم ستاره هنوز دنبالمه یا نه و حواسم به جلوم نبود که با شدت خوردم به یه نفر و
داشتم می افتادم رو زمین که یه دست کمرمو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد ..

سرمو بلند کردم که شایان پسر جلف و چشم چرون دانشگاه رو دیدم ...

خدای من.. من خوردم به ای ن

لبخندک ریھی زد و گفت:

_خوشگله حواست کجاست اگه من نبودم الان پخش زمین شده بود یا.

رزی م ن
و با دوست ای خلوجلش به این حرف ب ی مزش خندیدن ..

خواستم از بغلش ب یرون بیام که نداشت و کمرمو سفت چسبید از ای ن همه

جرئتش تعجب کرده بود م عصبی گفتم:

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

safoora.v

_ولم کن.

_چرا خانومی مگه جات بده؟؟؟

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم حراست دانشگاه بیاد جمعت کنه...

_خانومی میدونی که اگه جیغ بزنی آبروی خودتوم ییری چون من اینجا خیلی آشنا دارم

...

البته به یه شرط ولت میکنم ...

باید شمارمو بگ یری.

و یه لبخند زشتی زد که ۳۲ تا دندون ردیف و لمینت شدش پیدا شد...

پیرمان

با عصبانیت پاشنه پامو روپاش گذاشتم و فشار دادم که از درد قرمز شد و دستاش یک م شل شد...

محکم هولش دادم و از بغلش اومدم بیرون و یه سیلی محکم تو گوشش خابوندم...

... ستاره رو دیدم که داشت با نگرانی نگام میکرد صدای عصبی

شایان به گوشم رسید ...

_ دختره ی عوضی میدونم باهات چیکا رکنم

پوزخندی زدم و گفتم:

_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...

تا اینو گفتم شبیه یه گاو وحشی شد که انگار پارچه قرمز دیده ... براش سنگ ین بود که یه دختر بهش هم چین حرفی بزنه ...

تا اومد حرفی بزنه دوستاش دستشو کشیدن ...

_ بیا ب ریم داداش همه دارن نگاه م یکن ...

یقه لباسشو درست کرد و نگاه خشمگی نی حوالم کردو زیر لب گفت:

_ آدمت میکنم .. منتظر باش فقط و با عصبانیت

رفت ..

رزی م ن
ستاره اومد نزد یک تر و دستمو کشید:

بیا ب ریم دختر همه دارن نگات میکنن ...

قلمه حضور پادشاهی
niceroman.ir

از اونجا رفتیم و روی همون نمیگفتی که نشسته بو دیم دوباره نشستیم ...

تو فکرش ایان عوضی و تهدید آخرش بودم که یهو ستاره جلوم ایستاد با اخم نگام کرد
با شوخی گفتم:

چته خوشگل ندی دی.

چرا زیاد دیدم تو آینه .. اما گاو وحش ی ندیده بودم که امروز دیدم
دختر اون پس گرد نی چی بود بهم زدی هنوز سرم درد میکنه ..
خنده ای سردادم و با شیطنت گفتم:

خوب کردم حالا این رو بیخیالش ..

داشتی با کی اس بازی می کردی که ن یشت تا بناگوشت باز بود؟؟ دیگه کم کم داشت پاره میشد دهننت که با پس
گردنی نجاتش دادم. .

رزی م ن
با پرر وی دوباره ن یششو باز کرد و گفت:

_ آقامون بود.

قلمه صنوبریای مرادی
niceroman.ir

_ آقاتون؟

_ وای رزا تو چرا انقد خنگی ساشا رو م یگم دیگه ..

با خوشحالی گفتم:

_ پس بله رو دا دی عروس خانوم شی رین یم کو پس؟

خنده ای سر داد و گفت:

_ شیرین یتم م یدم ش یکمو .. راستی هفته دیگه جشن نامزدیمونه حتما باید ب یای ... _ حتما میام....

_ فدااااااا ..

یه کلاس دیگه هم نشستیمو بی دردسر گذشت البته اگه نگاه ه ای گاه و بی گاه شایان رو فاکتور بگ یریم...

با ستاره از دانشگاه اومدیم ب یرون که دیدم ساشا اومده دنبال ستاره..

ستاره دستمو کشی د سمت ماشین ساشا و گفت:

_رزا ساشا اومده دنبالم .. بیا توام با ما برسونیمت...

_نه گلم مزاحم نم یشم برو آقات منتظرته..

_مزاحم نیستی ب یا دیگه سرراه توام م ی رسونیم.

_فدات شم تعارف نمیکنم میخوام یکم پیاده روی کنم...

_تا خونه راه بری خسته م یشی آخه..

_نمیشم اگه خسته شدم، تاکسی م یگیرم برو گلم...

_باشه ع زیزم پس مراقب خودت باش ..

_چشم ..

بعد از خداحافظی با ستاره به سمت خونه راه افتادم.

یادش بخیر وقتی بچه بودم مدرسه که میرفتم ارسلان م یومد دنبالم و می گفت دوست ندارم تنها باش یوی کی مزاحمت بشه...

بیار یادمه دب پرستان که بودم .. یه پسره بهم تیکه انداخت...

چنان ب لایب سرش آورد که دیگه یه ک یلومتری مدرسمونم ندیدم اون پسره رو

همون موقع ها بود که یه دل نه صد دل عاشقش شدم و این عشق تا الانم ادامه داره

رزی م ن

...

حیف که...

آهی کشیدم

همیشه همه جا هوامو داشت اما هرچی که بزرگتر شدی م ازم دورتر شد ..

مغرور شد...

یک دفعه که کلاس دوم ابتد ای بودم ... مامانم موهامو کوتاه کرد...

انقد عصبانی شد که تا چند روز باهام قهر کرد از اون موقع بهش قول دادم موهامو کوتاه نکنم ...

از یادآوری گذشته ها لبخند عمیق ی روی لبم شکل گرفت ...

همینجوری تو فکر گذشته بودم و مس یر خونه رو در پیش گرفته بودم که یه ماشین پر اید با شدت جلوم توقف کرد و

راهمو سد کرد...

چشمام گرد شد...

با ترس چند قدم عقب رفتم...

درای ماشین از دو طرف باز شد و دوتا مرد از ماشین پ یاد ه شدن که صورتشونو پوشونده بودن...

اومدن سمتم...

تا خواستم فرار کنم گرفتم ..

سعی کردم خودمو آزاد کنم... ولی اونا خیلی ق وی تر از من بودن..

دوتا مرد هیکی در برابر یه دختر ضع یف ...

ارسلان:

safoora.v

په قلمه حضور پاد مرادی

ماشینو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم به سمت باغچه رو نگاه کردم و با چشم دور و اطرافو نگاه کردم

نمیدونستم دنبال چی میگردم ...

آقا محمد پدر رزا رو دیدم...

داشت باغچه رو آب میداد ...

با تعجب یه ت ای ابرومو دادم بالا ...

همیشه رزا به باغچه آب می داد چطور شد

که امروز ...

رفتم جلو سلام کردم.

آقا محمد زود دست از کار کشید و سلام کرد...

چقد از این مرد ساده خوشم میومد ...

_سلام آقا خسته نباشید ..

_سلامت باشید ..

با کنجکاو ی پرسیدم:

_ آقا محمد چرا امروز شما داری ن به باغچه آب می دین ...

تا ج ابي که يادمه هرروز رزا خانوم اين کارو می کردن..

لبخندی زد..

به چروک ای گوشه لبش ک نشون دهنده کهولت سنش بود خیره شدم ... _ دخترم هنوز از دانشگاه برنگشته حتما با دوستش رفته ج ابي .. بر ای هم ين خودم اومدم به ای ن طفلی ا آب بدم...

ارسلان:

سرمو به نشونه آها تکون دادم..

وقتی آقا محمد گفت هنوز رزا ن یومده نمیدونم چرا دل شوره عجیبی گرفتم...

سرمو تکون دادم ..

اصلا به من چه .. چرا به اون دختر فکر میکنم...

راه افتادم سمت خونه ...

داخل که شدم صد ای شیدا رو شنیدم ...

اه لعنتی .. یروز من از دستش آرامش ندارم ...

رزای م ن
آرزومه حداقل یه روز نبینمش

یا میاد شرکت آبروریزی میکنه ...

یا میاد خونه اعصابمو بهم م یریزه

رفتم جلوتر و به بابا سلام کردم...

بابا با سردی فقط سرشو تکون داد ..

پوزخندی زدم ...

به درک..

بی توجه به شیدا داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای گوشخراش و جیغ ج یغوشو شنیدم ..

_سلام ع زیزدلم خسته نباش ی

خیلی نامحسوس ب بابا خیره شد و گفت:

_ندی دی منو؟

پایرمان

با پوزخند گفتم:

پایرمان
niceroman.ir

safoor.v

رزای

رزای م ن
_متاسفانه ندیدم شرمنده

از جاش بلندش د

_اشکال نداره ع زیزم

دستشو آورد نزدیک

خواست کتمو ازم بگیره که

نذاشتم و رفتم سمت پله

ها...

از گوشه چشم دیدم که اونم پشت سرم داره م یاد بالا...

به در اتاقم که رس یدم با اخم برگشتم سمتش گفتم:

_چیه افتادی دنبالم.

خودشو الکی متعجب نشون داد:

_وا اومدم تا یکم باهم خلوت کنیم خستگی تو از بین ببرم...

بهرحال ما قراره ازدواج کنیم...

و بازومو بغلش گرفت...

قلمه حضور پیرمردی
niceroman.ir

رزای

رزای م ن

پوزخندی زد م و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

تو خودت خستم کردی اونوقت میخوای خستگیمو از بین ببری؟..

بعدشم ما هیچوقت باهم ازدواج نمیکنیم...

این و تو گوشت فرو کن ...

دستاشو گذاشت رو بازوم سرشو آورد نزدیکم.

_نزن این حرفو هر جوری تو بخوای در خدمتم عشق م من در اخت یار

تو ام از هر لحاظ که بخوای ...

هولش دادم و گفتم:

_شرمنده من از جنس دسته دو استفاده نمیکنم ... حالام گمشو میخوام استراحت کنم

...

با عصبانیت خواست چیزی بگه که عمه صدش کرد ... دستی به مانتوش کشید و بدون حرف گذاشت رفت...

نفس عمیق کشیدم ...

خداروشکر زود گورشو گم کرد

رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم جلو آینه رفتمو کمی موهامو مرتب کردم...

به اتاقم نگاه کردم

یه اتاق تقریباً بزرگ با ست سفید مشکی و یه تخت سفید وسط اتاقه.. تقریباً بیشتر وسایل اتاق سفیده ..

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پای ن ..

عمه و شوهرش نشسته بودن .. سلام سردی کردم و روی مبل یه نفره نشستم ..

شیدا که پیش باباش روی مبل دونفره نشسته بود از سرجاش بلند شد و اومد روی مبل روبروی من نشستو با لبخند

بهم خیره شد ...

چقد یه دختر میتونه وقیح و پررو باشه؟ ؟ هرچی پسش

م یزن م از رو نمیره ..

بابا سنگم بود به غرورش برمیخورد.. .

پوزخندی زد م و خودم جواب خودمو دادم

خب پای یه عالمه مال و اموال وسطه ..

با صدای عمه نگامو از شیدا گرفتم و بهش خیره شدم..

_ارسلان جان خوب ی ...

چرا یه سری به عمت نمی زنی نمیگی عمم دلش

برام تنگ میشه؟ ؟

بزور لبخن دی روی لبم نشوندم و گفتم :

_ببخشید کارای شرکت زیاده وقت نمیشه

شیدا دستشو تو هوا تکون داد و باز ناز و خنده گفت:

_ نامزدم کاراش خی لی سنگینه مامان اذیتش نکن..

بابا تک خنده ای کرد و روبه من گفت:

_ میبینی نامزدت چقد هواتو داره ؟

با همون نازش گفت:

_ معلومه هو ای نامزدم و نداشته باشم هو ای ک یو داشته باشم ؟

تازه وقتی عروسی کنیم دیگه نمیدارم ارسالل جان ب یاد شرکت خسته م یشه ... همش تفریح و سفر....

با این حرف همه خندیدن و تائیدش کردن...

پوزخندی زدمو س عی کردم خودمو با گوشیم سرگرم کنم...

با صدای گلاره خانوم که برای شام صدامون میزد رفتیمو روی صندلی نشستیم....

شیدا هم دقیقا روبروی من نشست

غذام و زیر نگاه خیره شیدا کوفت کردم...

رزی م ن
بعد از شام بلاخره عزم رفتن کردن...

شیداهم باهاشون رفت

تعجب کردم که نخواست بمونه ...

بهرحال خداروشکر که گورشو گم کرد...

رفتم ت وی باغ و شروع به قدم زدن کردم

یاد رزا افتادم...

ناخو استه پاهام منو سمت خونه ته باغ کشیدن ...

رفتم نز دیکتر که دیدم گلاره خانوم و آقا محمد ب یرون خونن و با نگرانی باهم حرف میزنن

رفتم نز دیکتر ...

گلاره خانوم تا منو دید زد زی رگ ریه و گفت:

_ آقا بدبخت شدیم تورو خدا یه کاری ک نین.

با نگرانی پرسیدم:

_ آروم باشین ...

رزی م ن
مشکل چیه گلاره خانوم

_ آقا رزا از وقتی رفته دانشگاه دیگه برنگشته ... گوشیشم خاموشه....

ارسلان:

با حرفی که آقا محمد زد حس کردم دلم ریخت و استرس عجیبی گرفت م با صدای آروم گفتم: niceromana

_ شای د پیش دوستش رفته باش ه

مادرش با گریه گفت:

_ نه رفته این جا فامیلیم نداریم که بره پیشش.....اگه هم رفته باشه هر جور که شده خبر میده بهمون...

آقا تورو خدا کمک کنین

(2) دانای

کل:

دوروزیه که رزا گم شده و هیچ کس ازش خبری نداره...

ارسلان در نبود رزا احساس میکنه یه ت یکه از وجودشو از دست داده هنوز دل یل این

حس عجیبی که داره رو نفهمیده

همش از خودش میپرسه چرا در نبود رزا باغ بزرگ عمارت دیگه براش جذابی تی نداره ستاره، دوست رزا، درگیری رزا باش ایان تی وی دانشگاه رو به پلیس اطلاع داده ...

رزای م ن

_ شنیدم وحشی با زی در آوردی ...

هیچی نگفتم فقط با خشم بهش خیره شدم...

نزد یک تر اومد و دستشو نزد یک موهام آورد تا لمس کنه ...

با ترس از جام بلند شدمو خودمو کشیدم عقب تک خنده ای

کرد و گفت:

_ نگران نباش خوشگله فعلا کاریت ندارم ...

چشمک چندشی زد و در ادامه حرفش گفت:

_ البته تا شب

رزا:

با حرفی که زد از چشم از ترس گرد شدن ...

_ برای چی .. چیکارم داری .. تو رو خدا ولم کن

سرشو آورد نزد یک گوشم .. نفساش که به گوشم میخورد حس اینو داشتم که روحمو دارن از بدنم جدا میکنن

اروم لب زد:

رذای م ن
_ امشب قراره مال من بشی.

حرفشوزد و رفت عقب...

په قلمه حضور پاد مرادی

حس کردم پاهام تحمل وزنمو ندارن افتادم روی زمین و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

safoora.v

همونطور باگ ریه گفتم:

_ مگه من چی کارت کردم که میخوای اینجوری انتقام بگی ری ..

تورو خدا ولم کن..

اذ یتم نکن ... پاک یم و ازم نگی ر

شروع کرد به ه یست ریکی خندیدن ..

بلند بلند میخندید ..

انگارد یوونه شده بود..

با ترس خودمو عقب کشیدم ...

پایر بیان

خنده هاش که تموم شد با تمسخر گفت:

رزی م ن
سرمو تکون دادم و با داد گفتم:

_ من مثل بقیه نیستم لعنتی ...

دست از سر من بردار..

تورو خدا ولم کن برم..

پوزخندی زد:

صندلی اتاقو جلوم گذاشت و روبروم نشست.

_ بزار یه داستان برات بگم تا باور کنی همه تون مثل هم ین

چی داره میگه ... چیو میخواد تعریف کنه ... خدایا این مرد دیوونس ؟ با صدش بهش نگاه کردم:

_ دوسال پیش عاشق یه دختر گستاخ شدم اون روز

مثل تو جلوم با گستاخی و ایساد... سیلی زد تو گوشم ...

تاحالا کسی همچ ین کاری نکرده بود باهام..

بجای اینکه از متنفر شم یه دل نه .. صد دل عاشقش شدم ..

عاشق گستاخیا ش...

رذای م ن
هر کاری می کردم باهاش دوست شدم فایده نداشت ... اون ازم فراری بود..

به هیچ پسری رو نمی داد..

با هیچکس دوست نبود...

تو دانشگاه همه این دختر و میخواستن... یکسال ...

دقیقا یکسال دوندگی کردم .. منت کش یدم .. گل خ ریدم .. کادو خریدم ..

بلاخره تونستم تو ی دلش بشینم.....

باهم دوست ش دیم ..

به مدت یکسال باهم دوست بودی م

تو این یک سال نداشت حتی یه بار دستشو بگ یرم ...

تو این یک سال ب بیشتر دیوونش شدم ...

تصمیم گرفتم کلا مال خودم کنم...

بهمش موضوعو گفتم... اما حس کردم منو پیچوند....

هرموقع میخواستم حرف از خاستگاری بزنم نمیداشت و س ریع بحثو عوض میکرد ..

کم کم رفتارش باهام سرد شد....

اون شب...

پایرمان

سکوت کرد ... چشماشو بست و نفس عمیقی کشی د ... انگار سخت بود براش راجب این موضوع صحبت کنه ...

رزای م ن

_اون شب .. هرچ ی زنگ زدم جواب تلفنمو نداد ...

حس کردم نیاز دارم خالی شم ... رفتم خونه صمیمی ت ری ن دوستم ... ابوالفضل ... از بچگی باهم بزرگ شده بودیم ...

قلمه صنوبر پارسه
niceroman.ir

در باز بود ...

رفتم تو و حس کردم نفسم قطع شد ...

حس کردم یه تیکه از وجودم کنده شد. ..

شقایق با اون مرتیکه عوضی داشتن....

دستاشو مشت کرد و دیگه ادامه نداد...

با ناباوری دستمو گذاشتم رو دهنم...

حس میکردم مردمک چشماش خیس ه

نه من حرف میزدم نه اون ...

حدود ده دقیقه به همین منوال گذشت ...

بلاخره سکوتو شکستم با صدای خیلی آروم گفتم:

رزای م ن

_درسته

تو تجربه خیلی بدی داشتی اما همه

مثل هم ن یستن

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

_برام مهم نیست

من برای ارض ای حس انتقامم نیاز دارم که از یکی انتقام بگیرم ...

و اون یه نفر تو هستی...

تو خیلی شبیه اونی....

منو یاد اون میندازی... نباید راحت جلوی من بچرخي ...

با بغض گفتم:

_تو یه بیمار روانی هستی ...

فریاد زد:

_آره من بیمارم یه بیمار که هرکاری از دستش بر میاد.

پیرمادی

بلند شد و رفت سمت در...

رذای م ن
بدون اینکه برگرده گفت:

_ هر دختری مهمون یک شب من ه اما تو با

بقیه فرق داری...

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

sajfoora.v

از اتاق رفت ب یرون و دروازه پشت قفل کرد....

ارسلان:

_ شیدا با چه زبونی بگم؟؟ شمرد

شمرد گفتم:

_ دست از سر من بردار.

_ اما ارسلان من عاشقتم.

با داد گفتم: _

ولی من ازت

متنفرم حالم

ازت بهم می

خوره چرا نمیفه

می؟

رذای

رذای م ن
_ سر من داد نزن.

_ خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم... .

قلمه صنوبری
niceroman.ir

اومد نزد یک تر و بازومو گرفت تو دستش

_ ارسلان ع زیزم چرا نمیخوای بفهمی منو تو مال همیم از بچی مال هم بودیم ...

از بچی اسممون بنام هم شده...

تو نمیتونی مانع این بشی ...

پوزخندی زدم گفتم:

_ آگه مال منی چرا هرروز ب ایه کثافتی ؟ هااااا؟؟؟

همش میگی عاشق منی پس اون پسر ای رنگارنگ چیکارتن؟ ؟ روزیه روز داری

دوست پسر عوض م ی کنی ..

اینا بینی چی ی؟

فکر کردی آمارتو ندارم؟ ؟

پسر من

چشاش گرد شد و با تعجب نگام کرد

رفتم نزدیکشو گفتم: چیه چرا لالاش دی چرا از خودت دفاع نمی کنی.

رزی م ن
با صدای آروم زمزمه کرد:

_ اینا همش دروغه.

_ من با چشم ای خودم دیدم اونوقت تو میگی دروغه؟؟؟ میخوای اسم تک
تک دوست پسراتو بگم؟

_ اونا فقط یه دوس تی سادست من ح تی نذاشتم دستمو بگیرن....

_ هه

تو گفتی و منم باور کردم ش اید بقیه رو گول بزنی ولی منون می تونی گول بزنی سابقت پیش من خراب ه

انگشت اشارمو سمت در گرفتم:

_ الانم از جل وی چشمام گمشو حوصلتو ندارم.

صورتش از خشم قرمز شد بوده کیفشو از روی مبل برداشتو از اتاق رفت ب پرون و درو محکم بست

رو مبل نشستم و باکلافگی دستامو تو موهام فرو کردم. ..

دوروزه رزا گم شده ...

کل تهرانو گشتم... پیداش نکردم که نکردم .. این حس لعن تی داره دیونم می کنه

نمیدونم چم شده ...

خدایا ..

این حس چیه داره نابودم می کنه...

دیگه تحمل فضای خفقان آورا تاق رو نداشتم...

بلند شدم گوش یمو از رو میز برداشتم و از اطاق زدم بیرون ... رفتم سمت منشی و صداش کردم سرشو بلند کرد...

_بفرما ید رئیس

_قراره ای امروز رو کنسل کن.

با تعجب گفت:

_اما امروز قرار خیل ی مهمی دارین ب اید

بی حوصله حرفشو قطع کردم

_خانوم رادمهر م یگ م قراره ای امروز رو کنسل کن اصلا برام مهم نیست که قرار مهمیه یا نه

بعد از زدن این حرف اونجارو ترک کردم...

قلمه حضور پاپرادای
niceroman.ir

niceroman.ir

رزای

سوار ماشین شدم و با سرعت از پارکینگ زدم ب یرون ...

پام و رو گاز فشار دادم یک لحظه حس کردم ماشین داره پرواز می کنه...

بی هدف برای خودم تو خ یابونا میگذشتم.....

انقدر تو خیابونا گشتم که خسته شدم..

و فرمونو به سمت خونه کج کردم...

رزا:

روی تخت نشسته بودم به دیوار خیره شده بودم...

در اتاق باز شد...

از گوشه چشم دیدم که شایان اومد تو و یه سینی غذا دستش بود..

اومد سمتم و سی نی روروی تخت گذاشت و روبه من گفت:

_برات غذا آوردم...

بدون اینکه نگاهمو از دیوار بگیرم گفتم:

_ نمیخورم

_ لچ نکن از دیروز هیچی نخوردی

بهبش نگاه کردم با داد گفتم:

_ مگه کری میگم نم یخورمم م

اومد سمتمو یه سی لی محکم خوابوند تو گوشم:

_ به نفعته که بخوری من میرم یک ساعت دیگه برمیگردم

واای بحالت کاسه خالی نباشه ..

بعد از گفتن حرفش از اتاق رفت ب یرون و مثل هم یشه درو قفل کرد

دستمورو گونم گذاشتم..

گزگز میکرد ...

بغضم شکست و گریه هامو از سر گرفتم ...

از جام بلند شدم و سینیو بلند کردم پرتش کردم رو زمین و با هق هق داد زدم:

_ لعنت بهت ش ایایاااا ن

رفتم سمت در و مشت ای پی در پی زد م

داد زدم:

_ یکی این درو باز کنههههههه لعنتیا

درو باز کنیی یین....

انقد مشت زدم که خسته شدم...

همونجا سر خوردم روی زمین و سرمو گذاشتم رو زانو هام.....

خدایا..

کمکم کن ..

نمیخوام ش ایان بهم دست درازی کنه...

خدایا کج ایی .. خدایا صدامو میشنوی ..

پایرمان

سرمو بلند کردم..

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

safoor.vj

رزای

چشمم خورد به ل یوان شکسته روی سی نی یک آن یه فکری اومد تو سرم...

دستمو بردم سمت سینی و یه تیکه از لیوان شکسته رو برداشتم

به تیکه لیوان خیره شدم...

آره..

شاید این بهت رین کاره...

بمیرم بهتر از اینکه که دخترانگ یمو از دست بدم...

بی آبرو بشم...

کمر بابا محمدم میشکنه....

صورت مامان گلارم چروک میشه ...

قطره اشکی از چشمم چکید

یک آن شیشه رو روی رگ دستم کشیدم ..

به خون روی دستم نگاه کردم لبخندی زدم شیشه رو بیشتر فشار دادم و قهقهه زدم و با داد گفتم:

_ شایان صولتی دیگه نمی تونی پاک یمو ازم بگیری ...

پایان

کم کم چشمام س یاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

قلمه حضور پادشاهی
niceroman.ir

رزای

رزی م ن

دانای کل:

وقتی شایان رفت تو اتاق...

رزارو غرق خون روی زمین دید...

با وحشت روی زمین نشست و چند بار رزارو تکون داد.. صدای زد..

اما رزا هیچ واکنشی نشون نداد...

با ترس و به سرعت بلندش کرد و رزارو توی بغلش گرفت..

از اتاق زد بیرون و تا خواست از خونه بره بیرون که رزارو بیره بیمارستان....

شایان:

با صدای پل یسا سر جام خشکم زد.

شایان صولتی بهتره تسلی م بشی جرم خودتو بیشتر از این نکن...

یکی از با دیگاردام با دو خودشو انداخت تو خونه و با نفس نفس گفت:

پلیس

آقا بدبخت شدیم پلیس خونه رو محاصره کردن ب اید تا قبل از اینکه وارد خونه شن فرار کنیم...

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

بار آخره که هشدار میدیم

شایان صولتی .. تسلیم شو... نذار خودمون اقدام کنیم

رزا رو گذاشتم روی زمین و باب ایگاردم از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت ح یا ط پشتی خونه ...

رفتم بالای دیوار پ ریدم اونطرف دیوار ... بایگاردم پشت سرم می اومد. .

آقا ماشی ن یه کوچه پاین تر پارک کردم

خواستم خودمو به ماشین برسونم که پلیس ها دور تا دورمو محاصره کردن...

اسلحمو به سمت یکی از ماشینا گرفتم و تا خواستم شلیک کنم ...

صدای شلیک اومد .. از سمت بادیگارد م بود ...

به بادیگاردم نگاه کردم .. غرق خون روی زمین افتاده بود...

قبل از اینکه به خودم بیام تیری به پام خورد

لعنتی ...

پام و گرفتم و افتادم روی زمین ...

پلیسا آروم آروم اومدن سمتم ... اسلحمو بلند کردم خواستم شلیک کنم اما ..

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

safoor TV

دانای کل:

شایان می خواست به سمت پل یسا شل یک کنه اما دیگه دی ر شده بود و بلاخره دستگ یر شد

3()

ارسلان:

آروم در اتاقو باز کردم ... هیچکس ت وی اتاق نبود...

رزا روی تخت خواب بود.... رفتم نزدیکش

دستش باندپیچی شده بود...

حدود ی ک هفته پ یش پلیسا رزارو غرق خون تو خونه ی شایان عوضی پیدا ش کردن...

پیرمادی
دستمو مشت کردم ...

خیلی دوست دارم برم تو همون دادگاه فکشو بشکنم...

رزی م ن
فقط یچی زیو نمیفهمم ...

رزا چرا سعی کرد خودشو بکشه ؟

نفسی کشیدم و روی صندلی کنار تخت رزا نشستم..

به صورت غرق خواب رزا نگاه کردم. ..

هروقت بهش نگاه میکردم حس میکردم آرامش ذره ذره تو وجودم تزریق میشه ...

پلکاش تکون خوردن...

کمی صندل یمو عقب تر بردم و سعی کردم یکم قیافه ج دی به خودم بگ یرم ...

رزا:

چشمامو باز کردم...

سرم خیلی درد می کرد خواستم دستمو رو سرم بزارم که درد شدی دی روت وی دستم حس کردم

آخی گفتم و به دستم نگاه کردم که باندپیچی شده بود..

_ مواظب باش دستت بخیه خورده..

با خوشحالی و چشما ی گرد به ارسالن نگاه کردم...

کم کم همچی یاد م اومد..

دزدیده شدنم توسط ش ایان .. حرف ای شایان درمورد شق ایق .. دست درازی که میخواست بهم بکنه و در آخر..

چشمامو بستم.. نم یخواستم د یگه اون صحنه هارو به یاد بیارم ...

باصدای نگران ارسلان سرمو سمتش برگردوند م

حالت خوبه ؟ بهش

خیره شدم..

تازه فهمیدم که چقد دلم براش تنگ شده بود..

ولی اون اینجا چیکار میکنه ؟؟

مامان و بابا کجان ؟

سوالاتی مختلف تو ذهنم وول میخوردن

با شنیدن رزا خانوم گفتن ارسلان به خودم اومدم..

و ای خدا آبروم رفت...

تا الان داشتم به ارسلان نگاه میکردم و تو فکر بودم...

حس میکردم گونه هام به خودشون رنگ گرفتن ..

سرمو انداختم پا این با صدایی که از ته گلوم م یومد گفتم:

_ببخشید حواسم نبود که صدام کردی ن

ارسلان:

رذای م ن
به لب ای سرخش نگا کردم و دلم ضعف رفت..

چقد این دختر باح یا بود..

دقیقا مثل دختر بچههای ۵ساله شده بود..

قلمه صنوبر پارسه
niceroman.ir

تک خنده ای کردم و گفتم:

_مشکلی نیست..

به دسته گل رز سفیدی که برآش آورده بودم و روی میز گذاشته بودم اشاره کردم و گفتم:

_برای شما آوردم..

با خجالت گفتم:

_راضی به زحمت نبودم.. دست شما درد نکنه...

کمی خودشو بالا کشید و سعی کرد ب شینه روی تخت که با سرعت بلند شدم و شونه هاشو به سمت پان فشار
دادم...

_نه لطفا بلند نشو.. فعلا نباید به خودت حرکت بدی تا دکترت وضعیتتو چک کنه...

با برخورد دستام با شونه هاش سرشو با شدت بالا آورد و با چشم ای گرد نگام کرد...

بهبش خیره شدم..

رزی م ن
آب دهنمو قورت دادم ...

اونم بهم خیره شده بود..

هیچکدوم ه یچی نمیگفتیم ...

به لباس خیره شدم ..

لبمو با زبونم تر کردم...

چرا انقد لباس کبودن...

ارسلان چته به خودت بیا..

زود تر از رزا به خودم اومدم و رومو برگردوندم. ..

دستمور روی صورتتم کشیدم و نفسمو با شدت فوت کردم بیرون ...

ببخشیدی گفتم و رفتم سمت در که در باز شد و گلاره خانوم اومد تو...

رزا با بغض مامانشو صدا زد:

_مامان

مامانش رفت سمتشو سرشو تو بغلش گرفت:

_جان مامان .. مادر به فدات دختر قشنگم ..

قربون مامان گفتنت برم... چی شدی تو...

رزای م ن

میدونی منو بابا چی کشیدیم

حالا هر دو تو بغل هم گریه میکردن ...

هیچی نمیگفتم و فقط به این صحنه خیره شده بودم...

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

_دخترم .. دکتر گفت رگتوز دی..

چرا دخترم

چرا همچین گناهی رو کردی ...

با حق هق گفت:

_مامان اون میخواست...

میخواست ...

دیگه نتونست ادامه بده...

چی شده بود مگه...

اخمی کردم..

نکنه..

تازه نگاه گلاره خانوم بهم افتاد..

اشکاش و با گوشه روس ریش پاک کرد و گفت:

_ ای وای خاک به سرم سلام آقا ..

شرمنده ندیدمتون..

لیخندی زدم و گفتم:

_ سلام گلاره خانوم اشکال نداره..

به رزا اشاره کردم..

_ فعلا دخترتون بهتون نیا ز داره. .

رزا سرشو انداخت پ این

گلاره خانوم نگاهی به گلا انداخت:

_ ببخشید افتادین تو زحمت

_ جدا زحمتی نیست..

صدای در اومد ..

دکتر رزا بود..

بعد از سلام کردن به ما به سمت تخت رزا رفت:

_ سلام دختر خان م

رزا با همون صدای ته گلویش سلام کرد:

قلمه حسن و پیرمردی
niceroman.ir

niceroman.ir

رزی م ن

پیرمردان

رزی م ن
_ سلام آقای دکتر..

دکتر با شوخی گفت:

_ میبینم که از صحنه جنایی برگشتی رزا خانوم...

رزا فقط به یه لبخند اکتفا کرد..

_ خب بگو ببینم حالت چگونه

جایت درد میکنه؟

_ کمی سرم و مچ دستم درد میکنه ..

_ خب اینا که طبیعین بزار

ببینم ..

بعد از چک کردن وضعیت رزا رو به ما گفت:

_ خداروشکر مشکلی نیست میتونه مرخص شه..

تشکری کردیم و دکتر رفت بیرون .

رزا از مامانش پرسید:

_ بابا کجاست .

رزی م ن
من بجای مادرش جواب دادم:

_من آقا محمد رو فرستادم خونه تا ک می استراحت کنن و دوش بگ یرن .

خودم کارای ترخی ص و انجام میدم و شمارو میبرم خونه گلاره خانم تا من

ب یام شما رزا خانم و آماده کنین لطف ا

گلاره خانم خجل گفت:

_ببخشید شمارم انداختیم تو زحم ت

لبخندی زد و بعد از گفتن خواهش م یکنم وظیفس از اتاق زدم بیرون رزا:

با مامان سوار ماش ین ارسالن ش دی م

هردومون عقب نشستیمو مامانم کنارم نشست که اتفاقی برام ن یوفت ه

سرموروی شونه مامان گذاشتم و ب وی گل رز سفی دی که ارسالن برام آورده بود توریه هام کشیدم

به بیرون خیره شدم

چقد دلم برای خیابونا و مردم تنگ شده بود..

انگار که این دوروز طاقت فرسا مثل دوسال برام گذشته..

با صدای بوق بوق ماشینا از فکر در اومدم ...یه ماشی ن عروس بغل ماشی ن ما بود و ماشین ای دیگه پشت

سرش بوق میزدن ...

به صورت عروس و داماد نگاه کردم. .

به صورت خوشحالشون...

همیشه تورویاها م خودمو با لباس عروس کنار ارسالن تصور میکردم ...

هر دو همینطور خوشحال بو دیم به س وی آینده خوبی که پ یش رومون بود میرفتیم ...

اما ح یف که این یه روی ای دست ن یافتن یه ...

بابای ارسلان آقا بابک هم یشه م یگه که شیدا .. دختر عمش .. نامزد ارسلانه ...

niceroman.ir

safoora.v

پوزخندی زدم...

البته اگه شیدام نباشه من هیچ شان سی ندارم که کنار ارسلان باشم...

اون پسر پولدارترین مرد تهرانه..

اما من دختریه سر ایدارم ..

اون رئیس یه شرکت خیلی بزرگه اما من..

این عشق یه طرفه من ..

یه عشق ممنوعس...

آهی کشیدم ...

باصدای مامان بهش نگاه کردم..

_ دخترم پیاده شو رسیدیم.

پایرمان

باکمک مامان از ماشین پیاده شدم...

رزای م ن
بابا و خاله نس رین بغل در منتظرمون بودن..

بابا با سرعت سمتم اومدو منو تو آغوشش کشید ...

با بغض مردونه ای گفت:

_ دخترم کجا بودی .. خون به جیگر شدم به مولا خوبی نفس

بابا؟

منم مثل بابا با بغض جواب دادم:

_ الان که شمارو دیدم عالیم بابای ی

کمی تو بغلش حرف زدیم و رفع دلتن گی کر دیم ..

از بغل بابا بیرون اومدم ..

به خاله نس رین نگاه کردم

با چشم ای اشکی به ما خیره شده بود..

وقتی دید نگاهش م یکنم لبخندی زد و دستاشو باز کرد که برم تو بغلش..

متقابلا لبخندی زد و تو آغوش مهربونش غرق شدم...

خاله نسری ن خیلی مهربون بود ...

رذای م ن
بچه که بودم همیشه بهم میگفت وروجک...

کنار گوشم گفت:

خوشحالم که سالم برگشتی

چیزی نگفتم و فقط لبخند بی جونمو حفظ کردم ...

کمی دیگه باهم حرف زدیم و بلاخره رفتیم خونه خودمون ...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... چقد دلم برای این خونه کوچیکمون تنگ شده بود ...

رزا:

تو آینه ی اتاقم به خودم نگاه کردم.... زیر چشمام گود افتاده بود

صدای تق تق در اتاق اومد و بلافاصله در باز شدو ستاره اومد تو

لبخندی زدم رفتم سمتش...

همدیگرو تو بغل گرفتیم ... باگریه گفت:

_کجا بودی دیوونه مردم و زنده شدم تا پیدا شی

بیشتر از یک ساعت با ستاره درد دل کردم...

ازکاری که ش ایان م یخواست بکنه ...

از خودکشی کردنم تا شایان نتونه پاک یموازم بگیره ...

کلی دعوام کرد که چرا اون روز باهاش نرفتم...

بخاطر من نامزدی شو عقب انداخته بود ...

با صدای مامان که برای ناهار صدامون میکرد از اتاق اوم دیم بیرون

تا خواستم برم کمک مامان ستاره جلوم ایستاد...

پیر مردان
_ کجا کجا؟ با

تعجب گفتم:

_ برم کمک مامان.

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

niceroman.ir

رذای م ن

_ نمی خواد ب یای خودم میرم کمکش تو برو بشین.

قلمه صنوبریای مرادی
niceroman.ir

_ آخه.

هلم داد سمت مبل و گفت:

_ آخه نداره برو بش ین.

رزا:

با شوخی ایه ستاره ناهارمونو خور دیم

نزدیکای ساعت ۳ نامزد ستاره اومد دنبالش و رفتن به کارشون برس ن

منم رفتم سمت باغ

دلم بر ای گلای رنگارنگ و خوشبو باغ تنگ شده بود

نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو از عطر خوشبو گلها پر کردم..

شروع به قدم زدن کردم و رسیدم به درخت گردو..

آهی کشیدم....

یادش بخیر... ای ن درختو من و ارسلان دوتایی کاشتیم ...

اونروز بهم قول دادیم که هر موقع ناراحت بودیم و دلمون گرفت بیایم پیش این درخت

...

به شاخه های بی برگش خیره شدم...

رو زمین نشستم بهش تکیه دادم. ..

کاش هنوزم بچه بودم ... حداقلش ارسالن ازم دور نمی شد چشمامو بستم و غرق خاطراتم شدم.

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

sajfooray

یک هفته بعد...

رزا:

داشتم صبحونه م یخوردم که مامان صدام کرد.

_ رزادختر م

جانم مامان

_ امشب عمارت یه مهمونی بزرگ داره میتونی کمکم کنی تو کارام ؟

پیرمادی

_ چشم حتما م یام ...

شما برو صبحونمو بخورم م یام.

رزای

_ باشه دخترم زود بیا کارا زیاده.

قلمه صنوبر پیرمادی
niceroman.ir

رزا:

بعد از صبحونه ظرفارو شستم و رفت م تو عمارت...

دوتا خدمتکار دیگ م تو عمارت بودن و داشتن عمارتو تمی ز می کردن...

به اطراف داخل عمارت یه نگاه کلی انداختم...

خیلی بزرگ بود و مبل ه ای سلطنتی سفید و طلایی

دور تا دور گذاشته شده بود و یه ت ی و ی بزرگ به دیوار وصل شده بود و دوتا گلدون این طرف و اون طرفش

بودن...

با کاغذ دیواری ه ای سفید و طلایی زیبا...

البته این فقط پذیرایی بود و سه طبقه دیگه و دوتا آشپزخونه خیلی بزرگ و ... هم داره

رزا:

تا ساعت ۵ به مامان تو کارا کمک کردم و ناهارم و هم تو عمارت خورد م

از عمارت زدم بیرون تا برم خونه و یکم استراحت کنم تا بازم به مامان کمک کنم

وسط راه ارسلانو با دختر عمش دیدم

از وسط راهشون رفتم کنار و سرم و ک می تکون دادم و با صدای آرام گفتم:

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

safoority

_سلام

ارسلان مثل همیشه با سر جواب داد ولی اون دختره که انگار از دماغ فیل افتاده هیچی نگفت و از کنارم رد شدن

نمیدونم ارسلان از چیه این دختر خوشش اومده که میخواد باهاش ازدواج کنه ...

ناراحت اهی کشیدم و راهمو ادامه دادم ...

ارسلان:

داشتم با اشکان (دوستم) حرف میزدم که رزا اومد سمتون و سینی نوشیدنی رو به سمتون گرفت...

یه ل یوان از روی سینی برداشتم..

پیرمان

سینی رو به سمت اشکان گرفت..

اشکان پوزخندی رو لبش نشوند و یه ل یوان برداشت و به رزا خیره شد..

نگاهی به اشکان که زوم شده بود روی رزا انداختم و

عصبی گفتم برو

بعد از رفتنش اشکان با صدای شیطان گفت:

چه قدرم که خوشگله ...

کلک نگفته بودی از این دافا هم اینجا هست باید امشب

مخ اینو بزنم

خفه شو اشکان اون اهل این کارا نیس

امتحاناش که ضرر نداره شاید مخشوزدم دستش و

گرفت سمتمو گفت:

اصلا میخوای شرط ببندیم؟

زدم روی دستشو با حرص گفتم:

بری سمتش خونتوم یریزم.

با تعجب سرجاش ایستاد و یقه کتشو مرتب کرد:

پایرمان

خیلی خوب داداش مال خودت ..

چرا میزنی

خدایا من چم شده ...

چرا روزا انقد حساسم ..

دستموروی صورتم کشیدم که شیدا اومد کنارم ..

دوتا لیوان دستش بود و یه لیوانو گرفت سمت م

_ بخور ع زیزم.

لیوانمو نشونش دادم:

_ خودم دارم.

با صدای لوسش گفت:

_ خب ع زیزم حالا چی میشه اینوازدست من بگیری ؟ کلافه لیوانواز دستش گرفتم و همشو سر کشیدم

_ بلندشوب ریم پی ش دایی بابک...

کارت داره

قلمه حضور پادشاهی
niceroman.ir

niceroman.ir

رزی م ن





بی حرف از جام بلند شدم و رفتم سمت بابا... کنار بابا ایستادم و گفتم بامن کاری داشتین

نیمه حضور پیرمرادی
niceroman.ir

safooray

آره پسر من و ک یوان امشب میخوایم نامزدی تو و شیدا رو اعلام کنیم...

اما بابا من قبلا گفتم که نمیخوام با شیدا ازدواج کن م

ارسلان بس کن این حرفا رو و بابای شیدا گفت:

بابک از پسرت مطمئن نیستی چرا اسم رو دخترم گذاشتی ما همه ی خاستگرای شیدا رو بخاطر شما رد کردی م

کیوان جان ببخش ید الان همه چ یو درست میکنم

رو کرد به من:

ارسلان شمام بیا تو اقام باهات حرف دارم.

رزی

_ از شیدا خوشت ن میاد یا کلا دوست نداری ازدواج کنی ؟

_ من هم دوست ندارم ازدواج کنم و هم از شیدا متنفرم ...

اگرم ازدواج کنم با اون نمیکنم.

_ مگه شیدا چی کم داره که نمیخو ایش ؟ مگه خط ای

دی دی ازش ؟ پوزخندی زدم:

_ خطا که زیاد دیدم ...

بابا شما چرا میخو ای من حتما با شیدا ازدواج کنم ؟

_ چون از شیدا بهتر و مناسب تر برای تو و خانواده ما پیدا نمیشه ..

اون عاشقته و مطمئنم کنارش خوشبخت میشی .. از همه مهم تر خواهرزاده و ازش مطمئنم ..

_ بابا چرا نمیخو ای بفهمی اون عاشق من نیست و میخواد با من ازدواج کنه تا دیگه آزاد باشه و کسی بهش گیرنده

تا هر غلطی دلش میخواد بکنه.

_ ارسلان خفه شو این مزخرفات چیه درباره شیدا میگ ی ؟

_ من دارم واقع یتو میگم و این شما ین که چشم رو واقع ی ت بستی ن

_ بسه دیگه ادامه ند ه

_ باشه من دیگه ه یچی نمیگم و شمام لطفا فکر ازدواج من با شیدار و از سرتون بیرون کنین

niceroman.ir

safoora.v

انگشت اشارشو گرفت سمتمو با تهدی د گفتم:

_ ارسلان داری مجبورم میکنی که کاری که دلم نمیخواد و بکنم

_ چه کاری میخوای ن بکنین.

_ از ارث محرومت میکنم و فراموش م یکنم که پسری داشتم ...

با شنیدن این حرف بابا سر جام خشکم زد..

باورم نمیشه که بابا منو بخاطر شیدا طرد کنه

پیرمان

از جام بلند شدم و گفتم:

پشت بند این حرف از اتاق زدم ب بیرون و بی توجه به مامان و شیدا و عمه که پشت در بودن از کنارشون رد شدم و

بعد از برداشتن سوئیچ و کتم ، از عمارت زدم بیرون سه ماه بعد....

پنجمه حضور پای مرادی
niceroman.ir

رزای

روی

سنگ

نش

ستم

و

پاهام

و تو

ی

آب

فرو

کردم

پایرمان

رزای

نفس

ع

رزای م ن

میقی

کشی

دم و

به

رودخ

ونه

ی پر

آب

روس

تازل

زدم

..

قلم: حسن پیرمادی
niceroman.ir

رزای

نزد یک یک هفتس که با مامان و بابا اوم دیم روستا ...

یه روستای کوچ یک .. اما خوشگل و سرسبز...

پیرمان

من عاشق رودخونشم .. هر موقع که میام روستا بیشتر وقتمو این جا میگذرونم...

رزای م ن

دیروز سال نو شروع شد و ما سال تحویل و اینجا دور هم بودیم ...

اما اصلا بهم خوش نگذشت...

خیلی وقته که بهم خوش نمی گذره... حدود سه ماهه که ارسالون ندیدم ...

قلمه حضور پیرمادی
niceroman.ir

niceroman.ir

حس میکنم دارم از دوریش دق میکنم ..

وقتی فه میدم نم یخواد با شیدا ازدواج کنه خیلی خوشحال شدم ... حس م یکردم تو دلم عروسیه...

اما وقتی شنیدم عمارت و ترک کرده د نیارو سرم خراب شد ...

آهی کشیدم و از روی سنگ بلند شدم و رفتم سمت خونه ...

توی راه به اطراف روستا نگاه کردم..

پدر و مادرم اینجا به دنیا اومدن و هم اینجا بزرگ شدن...

مامانو بابا دختر عمو پسر عمو هستن..

وقتی مامانم یک سالش بوده پدرش سرطان خون م یگیره و از دنیا میره و مامان و مادر بزرگم م یرن و با پدرمادر بابا

محمد زندگی کردن..

بعدشم که مامانو بابا بزرگ شدن باهم ازدواج می کنن

پیرمادی

پدر و مادر بابا و مادر مامان سال ها پیش از دنیا رفتن....

* * * * * *

په قلمه حضور پاپ مرادی
niceroman.ir

سلام مامان خوش اوم دی ...

سلام پسر م خوب ی

همینطور که مامانو به سمت کانابه راهنمایی میکردم گفتم:

خوبم شما خوب ی

اگه برگردی خونه خوب م یشم ...

کلافه گفتم:

مامان جان چندبار بگم دیگه به اون خونه برنمگردم شما هروقت که م یای ن همین موضوعو پیش میکشین...

آخه برای چی لج میکنی

لج میکنی؟

یادتون رفته بابا منو بخاطر شیدا زیر پا گذاشت و گفت پسری

نداره ؟ ؟

رزای من
با این اوصاف اونجا دیگه ج ای من نیست

_ تو بخاطر من ب یا ...

من فقط تو رو دارم ...

پدرت صلاحتم بخواد که میگه باشیدا ازدواج کنی ...

_ اخه مادر من .. شما دیگه چرا این حرفا رو میزنی ...

شما که شیدارو می شناسی که چه مار خوش خطو خالیه ..

شونمو گرفت و گفت:

_ خب شاید با تو ازدواج کنه عوض شه ..

ارسلان من ناراحتی قلبی دارم ... روز به روزم حال بدترم یشه معلوم نیست تا کی زنده بمونم

یعنی من حق ندارم ازدواج تک پسرمو ببینم؟

_ شیدا هیچ وقت عوض نمیشه قربونت برم

این حرفا چیه میزنی مامان جانم خدانکنه انشاءالله همیشه س ایت بالا سرم باشه

مامان دیگه چیزی نگفت و قلبشو فشرد ...

با نگرانی گفتم:

رذای م ن

_ مامان جان چیزی نیا ز نداری ؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفت:

_ فقط دارو هامو بیار .. تو کیف ...

هنوز حرفش تموم نشده بود چشماش بسته شد و افتاد روی زمین ...

با عجله رفتم سمتش و تو بغلم گرفتمش و از خونه زدم بیرون

بعد از گذاشتن مامان روی صندلی عقب ماشین سوار شدم پامو تا ته رو گاز فشردم... با سرعت بی ن ماشینا لایی

میکشیدم و تق ریبا پرواز میکردم راه نیم ساعته کمتر از یک ربع طول ک شید ...

در ماشینو باز کردم مامانو بغل گرفتمو رفتم تو بیمارستان و داد زدم:

_ تو رو خدا یکی کمک کن ه

* * * * *

پشت اتاق منتظر بودم...

بلاخره دکتر از اتاق اومد ب بیرون...

با عجله رفتم سمتش و با استرس پرسیدم:

آقای دکتر حال مادرم چگونه؟ چرا بیهوش شد دکتر لبخند

اطمینان بخشی زد و گفت:

مامان با دلخوری نگاهم کرد و تا اومد حرفی بزنه در اتاق زده شد و پشت بندش بابا با دسته گل مریم وارد اتاق شد

پیشونیشو بوسید و گل م ریم و بهش داد

_ خانومم خوبی

مامان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

_ بهترم میش م ...

~~~~~ رزا:

با ستاره از کلاس زدیم بیرون تو حیاط روی نیمکت

نشستیم ستاره رفت تا دوتا قهوه برامون بگیره ...

به عکس ارسالان توی گوشیم نگاه کردم ...

آهی کشیدم ...

خدایا چرا مهرشو توی دلم کاشتی تو که میدونستی عشقم یک طرفست ..

ناخواسته قطره اشک مزاحمی روی گونه هام چکید...

صدای ستاره رو شنیدم که صدام میزد ..

تا اومدم اشکم پاک کنم که زودتر دید و با نگرانی گفت:

\_ رزاع زیزم چرا داری گریه می کنی

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

sajfara

رزای

رزای م ن

\_هیچی نیست نشست کنارم

و گفت: \_عزیز دلم

مشخصه ی چیزی هست بگو

شاید بتونم کمکت کنم اهی

کشیدم ..

\_هیچکس نمیتونه کمکم کنه ...

و همه چ یو برات تعریف کردم....

اره با ناراحتی نگاهم کرد....

\_ واقعا میخواد با دختر عمش ازدواج کنه؟

اما تو گفتی خونرو ترک کرده تا با اون ازدواج نکنه

\_ آره گفتم ... اما از وقتی خاله نس رین حالش بد شده برگشته...

وقتیم خاله از بیمارستان مرخص شد مهمونی نامزدیشونو گرفتن وی ک هفته دیگه عروسیشونه ..

ستاره حالا من چیکار کنم ...حالم خیلی بده...

شونه هامو گرفت و وادارم که به چشمات نگاه کنم..

\_ بای د فراموشش ک نی

پوزخندی زدم:

بهرمان

\_نمیتونم

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

رذای م ن

\_ م یتونی من مطمئنم تو دختر ق وی ای هستی ..

بین عزیزم اون دیگه یه مرد زن داره .. تو نمیتونی بهش فکر کنی

خیلی زشته

پنجه صنوبر پاره‌های  
niceroman.ir

niceroman.ir

\_ درست میگی .. ولی واقعا نمیتونم ...

خیلی سخته .. من چندین ساله عاشقشم

\_ خودت بخوای آسون میشه ..

دیگه گ ریه بسه ..

از این بعد بای د ق وی باشی ..

حالام بلند شو ب ریم سر کلاس الان استاد بد اخلاقه میاداا اونوقت ما هنوز

سر کلاس نیستیم ..

رذای

\_ تو برو من حوصله ندارم بیام همینجا منتظرت میمونم

\_ حوصله نداری یا میخوای اینجا بشینی غمبک بزنی؟ بلند شو ببینم

پنجه صنوبر

\_ ستاره تورو خدا ولم کن ..

رزای م ن

حوصله کلاسو ندارم دلم

نمیخواه پیام...

با شوخی اخمی کرد و گفت:

مگه دست خودته ؟

من اگه تو رو نبرم سرکلاس اسمم ستاره نیست بلند میشی بریم یا به زور ببرمت؟؟؟

با اخم نگاه کردم و خیره خیره خیره نگاه میکرد ..

عصبی گفتم:

نیش تو ببند تا خودم نبستمش...

دستاشو با حالت تسلیم بالا گرفت:

ای بابا غلط کردم خوبه ؟؟ بدوب

ریم سرکلاس دیر شد....

پایرمان

ردی ف اول نشستیم و به گروه جوجه تی غی ها نگاه کردم..



بخاطرت یپ جلفشون کل بچه های دانشگاه بهشون م یگ ن گروه جوجه تیغی...

شیش نفر بودن که الان پنج نفرن..

شایانم جزوشون بود ..

از اون روز جهنمی دیگه ش ایانون دیدم.. نمیخوامم هیچوقت ببینمش..

با چیزت یزی که رفتت وی پهلوم آخی گفتم و نگاه کردم که ببینم کدوم خری بود که پهلومو سوراخ کرد..

با دیدن ستاره خواستم چند تا فحش آبدار بهش بدم که پرید وسطه حرفم و گفت:

\_حواست کجاست احمق..

استاد یک ساعته داره صدات می کنه...

با تعجب سرمو بلند کردم..

و ای استاد کی اومد که من متوجه نشدم؟!!!

به استادی که با اخم نگام می کرد نگاه کردم...

\_ خانوم میرحسی نی حواستون کجاست ؟ چندین بار

صداتون کردم...

بخشید استاد ....



رذای م ن  
شیدا رو هل دادم و تا خواستم برم دنبالش شیدا دستمو گرفت...

\_ کجا م پری ع زیزم ما هنوز..

نذاشتم حرفشو کامل کنه و با خشم بهش توپیدم:

\_ به تو ربطی نداره.

\_ کی گفته به من ربطی نداره..

تو میخو ای بری دنبال اون کلفت ..تو شوهرمی پس بهم ربط داره

انگشت اشارمو سمتش گرفتم:

\_ اولاً که دهن تو ببند و آخرین بارت باشه که به رزا میگی کلفت...

دوم | پوزخندی زدم ( جدی فکر کردی حالا که دارم باهات ازدواج میکنم مثل زن و شوهرای واقعی م یشیم؟؟؟

؟

با شدت زد روی انگشتم و داد زد:

\_ چرا بهش نگم کلفت .. ای ن یه حق یقته که اون و خوانوادش یه مشت کلفت گدائن که باید کلفت صداشون زد..

اصلاً اون به چه حقی ت وی باغ میچرخه مگه کار نداره؟؟؟ دختره ی فضول

مزاحم خلوت ما شده

سعی کردم آرام باشم .. دستم روی صورتم کشیدم و با حالت تهدید وار گفتم:

\_ شیدا خفه میش ی یا خودم خفت کنم ؟ فر یاد زد:

\_ خفه نمیششممم

پدیده حضور پادشاهی  
niceromania

safooray

تو چرا سنگ اون دختره ی آشغالو به سینه میزنی مگه اون چی داره... مگه من...!

دیگه صبرم تموم شد و نداشتم حرفشو کامل کنه و داد زدم:

\_ خفه شو تو اشغالی نه اون..

شیدا به خدا قسم ببینم بهش توهی ن کردی اون روی سگ منو می بینی.

\_ اون دختر چی کار کرده که این جور طرفشوم یگیری؟

سیلی محکمی بهش زدم و گوشو گرفتم و به درخت چسبوندمش و با خشم گفتم:

\_ صفت ای خودتو به اون نده ..

دیگه نزدیک من نشو که سعی کنی ببوسیم و اینکه دیگه ه یچوقت تکرار میکنم هیییچوقت ت به رزا توهین

نکن

صورتش داشت رو به کبودی میرفت

\_فهمیدی یا نهههه

پنجه صنوبر پاره رادی  
niceroman.ir

Safeer

سرشو تکون داد..

ولش کردم که افتاد رو زمین و شروع کرد به سرفه کردن..

بی توجه از کنارش رد شدم..

و رفتم سمت اونج ای که رزا بود...

کتابی روی زمین بود.. برش داشتم..

کتاب درسی بود..

کتاب به دست رفتم به سمت عمارت...

رزا:

با صدای ماما ن از خواب پریدم ..

\_ دخترم چرا این جا خوابی دی؟؟

پایرمان

چشمام م یسوختن .. همونطور که چشمامو م یمالوندم: \_همینجوری.

رزای م ن

\_ قریونت برم چرا صدات گرفتی؟ به پائین

خیره شدم:

\_ نمیدونم.

\_ حتما سرما خوردی بلند شو برو تو اتاق منم برم برات سوپ درست کنم...

چشمی گفتمو به زور بلند شدم .. بدنم کرخت بود

تا خواستم راه برم یه لحظه حس کردم سرم گیج رفت..

دستموروی سرم گذاشتم و تکیمو به دیوار دادم ...

با کمک مامان رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم دیگه خوابم نمیرد..

و به سقف خیره شدم و به آینده نامعلوم بدون ارسال فکر کردم...

ارسالان:

داشت مبه تلویزیون خاموش نگاه می کردم و تو فکر بودم که صدای صحبتای گلاره خانومو شنیدم که داشت با مامان

حرف میزد ...

\_ چند وقتی تو خودشه بعضی وقتا دیدم که داره بی صدا گریه میکنه و هرچی بهش میگم چی شده هیچی نمیکه ...

امروزم فکر کنم سرما خورده .. حالش خیلی بد .. اگه اجازه بدین امروز یکم زود برم خونه مواظبش باشم ...

\_ برو ع زیز دلم .. اگه حالش خیلی بد شد حتما بگو..

ارسلان خونس با ارسلان میبر یمش دکت ر صد ای

متشکر گلاره خانوم رسید به گوشم:

\_ خیلی ممنون که هستین .. چشم اگه بد بود حتما میگ م فکر م یکنم راجب

رزا صحبت میکنن...

بعد از رفتن گلاره خانوم بلند شدم و رفتم کنار مامان نشستم و گفتم:

\_ مامان جان گلاره خانوم چی م یگفت.

\_ بر ای رزا ناراحت بود.

با نگرانی گفتم:

\_ بر ای رزا؟ چرا؟

\_ م یگه چند وقته تو خودشه.

\_ چرا

کلافه از سوال پرس یدنای پشت سر همم بلند شد و با شوخی گفت:

\_ پسره ی فضول .. من از کجا بدونم

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزای



رزا:

سراسیمه زیر تختو نگاه کردم و داد زدم:

— مااماان مااماان.

مامان با نگرانی وارد اتاق شد:

— دختر چی شد هـ.

چرا داد میزنی گوشم کر شد..

— کتابمو تو خونه ن دیدی ؟

دستش و روی پهلوهاش گذاشت و گفت:

— نه خیر خانوم حواس پرت..

بازم مثل همیشه کتابتو گم کردی؟؟

ناراحت گفتم:

— آره کتابم خیلی مهم بود

— یکم فکر کن کتابو کجا گذاشتی؟ م ن ک لی کار دارم باید برم.. شب میام کمکت میکنم ...



باشه ای گفتمو کلافه روی تخت نشستم ..



سعی کردم مخمو کار بندازم که کتابمو کجا جا گذاشتم ؟ جرقه ای از

ذهنم رد شد..

یادم اومد...

اون روز تو باغ از دستم افتاد زمین و اونقدر حالم بد بود که یادم رفت برش دارم..

از دست خودم عصبانی شدم و موهامو محکم کشیدم ..

سرمو کردم تو بالش و با صد ای بلند داد زد م

یکی نیست بهم بگه دختره ی نفهم ...تو که جنبه عاشق شدنو نداری غلط میکنی عاشق میشی بی جنبهههه ..

بعد از انداختم شالم از خونه زدم ب یرون و با سرعت رفت م سمت باغ و دنبال کتابم گشتم

...

\* \* \* \* \*

کلافه به درخت تکیه دادم و عرقمو پاک کردم...

بیشتر از یک ساعته که دارم دنبالش م یکردم و هرچی گشتم

پیداش نکردم. .

عصبی پامو روی زمین کوبیدم...

من یادمههه کتاب دقیقا همینج ا بود

نا ام ید خواستم برگردم خونه که ارسلانو پشت درخت دیدم جیغی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

به ارسلان خونسرد خیره شدم .. یه ت ای ابروشو انداخت بالا و گفت:

\_ چیز ترسناک ی دی دی که ترسی دی ؟

با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ ببخشید نمیدونستم شما پشت سرم ین ..

یه لحظه ترسیدم ..

\_ مگه ترسناکم که ازم ترسی دی ؟ چشمام

گرد شد:

\_ نه نه .. من که نگفتم شما ترسناک ین .. فقط یه لحظه شمارو پشت سرم دیدم ترسیدم

..

چیز .. دیگه با اجازه من برم ....

سرمو انداختم پایین و خواستم برم که ...

ارسلان:

خواست بره که جلوش ایستادم ...

با صدای آروم که تعجب و ترس توش موج م یزد گفت:

\_ آقا ارسلان میشه برین کنار ... میخوام برم کلی کار دارم ..

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

رزا:  
Story

نمیفهمیدم چرا اینجوری میکنه ...

باکلافگی خواستم از سمت چپش برم که بازم جلومو گرفت ..

عصبی گفتم:

آقا ارسلان ب رین کنار میخوام ردشم..

و بازم از جاش تکون نخورد و فقط خیره نگام کرد...

با اخم نگاه کردم و پا تند کردم و و قبل از اینکه دوباره جلومو بگیره از کنارش رد شدم که دستمو از پشت گرفت..

حس کردم نفسم رفت و قلب بی جنبم شروع کرد به تپیدن ..

دستم از گرمای دستش داشت میسوخت

پیرمان

سرمو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم..

به چشم ای آبیش نگاه کردم .. همون چشمایی که عاشقشونم . همون چشمای ی که باهاش کلی فانتزی ساختم

...

با تصور اینکه این چشما ه یچوقت مال من نمیشه بغضم گرف ت اومد نزدیک تر و

په قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

saloray

چرا ازم فرار می کنی ؟

چشمام گرد شد ..

اون از کجا فهمید...

بغضمو قورت دادم و گفتم:

اشتباه میکنی من از شما فرار نکردم...

پوزخندی زد:

دروغ م یگی داری ازم فرار می کنی ...

دروغ نمیگم برای چی از شما فرار کنم ....

این سوال رو بای د تو جواب ب دی که چرا ازم فراری هستی

پیرمادی

دستمو کشیدمو و سعی کردم دستمو از دستش آزاد کنم که نداشت..

رزی م ن  
عصبی گفتم:

ولم کنی ن بازم میگ م من از کسی فرار نکردم ... دلیلی نداره ازتون فرار کنم...

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

ارسلان:

به درخت چسبوندمش و سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

موش کوچولو دروغگوعه خوبی ن یستی ..

درسته نمیخوای ب گی چرا از من فرار م یکنی ... اما یه روزی خودم میفهمم مطمئن باش ...

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

\_ اه ستاره بزار خودمو ببینم دیگ ه با

سرتقی گفتم:

\_ نچ تا کار م تموم نشده نب اید خودتو ب بینی..

\_ آخه چرا مسخره بازی در میاری مگه من عروسم ولم کن دیگهههه

\_ ک محرف بزن حواسم پرت میشه.

پادشاهی

رزا:





رزای م ن  
یجوری از ما کار م یخواد که انگار ما عاشق همیم پوزخندی رو لبم  
نشوندم..

هه عاشق

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

عزیزم از دست فیلمبردار کلافه ش دی...  
Spoonr.v

با صدای شیدا نفسمو فوت کردم بیرون و جوابشو ندادم...

ای خدا من اینو چه جوری زیر یک سقف تحمل کنم..

حس میکنم از الان دارم خسته میشم از دست لوس بازیاش..

بازم صدای حال بهم زنش توی مغزم پیچید..

ارسلان جان داری به چی فکر میکنی؟ تو فکری...  
رزای

به این فکر میکنم ازای ن بعد چه جوری تو رو تحمل کنم...

با صدای معترض گفتم:

وا مگه من چمه که نمیتونی تحمل کنی....

با طعنه گفتم:  
پیرس

برو از پدر مادرت پیرس... انقدر تحملت سخت بود که به زور میخوان تو رو به من قالب کنن



رذای م ن  
\_ ارسلان خیلی ب دی مگه من چی کم دارم...

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

زمزمه کردم:

\_ خیلی چیزا

با اخم برگشت سمت پنجره .. پوزخندی زدم .. فکر کرده قهر کنه م یام نازشو م یکشم ...

بلاخره به تالار رسی دیم .. پیاده شدم

ناچارا درماشین و بر ای شیدا باز کردم و دستشو گرفتم که پ یاده شه...

رفتیم تو تالار که عمه و مامان اومدن پ یشوا ز و همه شروع به دست زدن کردن ... عمه اسپند دستش بود اومد جلو  
و دور سرمون چرخوند و صورتامونو بوسی د

\_ مبارکه انشالله خوشبخت بشین....

رزا:

در تالار باز شد ارسلان و شیدا دست تو دست هم وارد شدن..

تو دلم آهی کشیدم و اشکی که داشت تو چشمم جمع م یشد و پس زدم ...

رفتن نشستن توج ایگه عروس و دوماد ...

بعد از چند دقیقه مامان بلند شد:

رزای بلند شوب ریم تبریک بگی م لبخند

تلخی زدم و بلند شدم ..

همیشه یکی از کابوسام این بود که به ارسلان و عروسش تبریک بگم و برایشون آرزوی خوشبختی کنم و امروز این

کابوس به حق یقت پ یوست

هر قدم که به ارسلان و شیدا نزدیکتر می شدم بغض گلوم بزرگتر می شد..

آرزو می کردم هیچ وقت نرسم..

ارسلان شیدا با دیدن ما از جاشون بلند شدند

پسرم تبریک میگم انشالله که خوشبخت شین با شما شیدا خانوم شیدا با ذوق تشکر

کرد...

مامان رفت عقب و منو به جلو هل داد که تبریک بگم...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و لبخندی رو لبم نشوندم...

وقتی داشتم تبریک می گفتم سنگینیه نگاه ارسلان و حس کردم...

اما سرمو بلند نکردم چون مطمئن بودم اگه سرمو بلند می کردم ارسلانو تو لباس داماد کنار عروسش می

دیدم بغضم میشکست ..

بلاخره این تبریک کوفتی تموم شد و با مامان برگشتیم سر میزمون...





رزای م ن  
صد ای لوشش که سعی میکرد با ناز صحبت کنه به گوشم رسید:

\_ارسلانم

چرا با اخم نگام میکنی .. همه دومادا موقع عروس یشون با لبخند عروسشونو نگاه میکنناا..

پوزخند زدم:

\_خب آخه من اینج ا عروسی نمیینم که بخوام با لبخند نگاش کنم...

\_ واپس من اینج اچیم عروس به این خوشگی جلوته می گی عروسی نمیینم؟؟

با حرفی که زد قه قه بلندی سر دادم که نگاه همه سمت ما برگشت و با لبخند به ما خیره شدن...

هه ..لابد خیال میکردن داریم دل می دیمو قلوه میگ یریم ...

با طعنه گفتم:

\_ خدایی به چیت میگی خوشگل؟

اینا همش هنر لوازم آرایشیه که باهاش یکم قابل تحمل ش دی...

انگار دست رو نقطه ضعفش گذاشتم که با اخم گفت:

\_ ارسلان داری با این کارات خستم میکنی....

\_برام مهم نی .. خودت منو انتخاب کردی.

\_آره خودم انتخاب کردم اما تو انگار میخو ای هم یشه باهام بد رفتاری کنی .. نم یدونم باهات چیکار کردم که انقد ازم بدت میاد ...

سرمو بردم کنار گوششو گفتم:

\_شیدا خانوم هرکی خریزه میخوره پ ای لرزشم می شینه ..

ولش کردم و از پیست رقص اوادم بیرون رفتم توج ایگه مون نشست م دوست داشتم سیگار

بکشم .. حیف که نمیشد ..

نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم که چشمام به رزا افتاد سرشو پ این

انداخته بود و باگوشی ش ورم یرفت ...

نمیدونم تو وجود این دختر چی هست که حتی از دورم که نگاهش میکنم آرامش تو وجودم تزریق میشه ه ...

حس میکنم چند وقته رفتار رزا عوض شده..

دیگه عمارت نمیاد و ان گار از من فراری ه...

گاهی دلم میخواد دوباره بچه شیم و برم باهاش بازی کنم...

بریم تو خونه درخ تی

و این دغدغه های فکریمو نداشته باشم ...

اما حیف که هیچوقت زمان به عقب برنمیگرده.....

رزای: ~~~~~

تو آینه به خودم خیره شدم...

ستاره درست می‌گه ... شبیه مرده‌ها شدم..

توی این دو ماهی که از ازدواج ارسلان گذشته به معنی واقعی نابود شدم...

قراره یک هفته دیگه ارسلان و شیدا برای زندگی ترکیه برن...

از یه طرف خیلی خوشحالم که دیگه ارسلانو جلوی چشمم با یکی دیگه نمی‌بینم و از یه طرفم دوری ارسلان برام مثل جهنمه.. هرچند که ازدواج کرده ...

به ساعت نگا کردم ساعت یک شبه

نمیدونم چرا هوس کردم برم کنار درخت گردو و باهاش درد و دل کنم .. شاید که سبک بشم ...

در اتاقو آروم باز کردم و بی سر و صدا اومدم بیرون...

بعد از کمی راه رفتم رسیدم به درخت و نشستم روی زمینو به درخت تکیه دادم ...

شروع کردم به حرف زدن...

سلام درخت گردو منم...

رزای عاشق

اومدم از عشقم بگم از عشق یک طرفم .....

ارسلان:

سیگارم و روشن کردم و شروع به قدم زدن کردم....

تاریکی شب بهم آرامش میداد ... اینک ه دیگه مجبور ن یست م صد ای مسخره ش یدا و بی محلی ه ای بابا رو

بینم ...

niceroman.ir

safoora.y

حتی بر ای مدت کم بازم غنیمته...

حس کردم صد ای حرف زدن شنیدم ..

تعجب کردم که نصف شب کی م یتونه باشه ..

به سمت صدا رفتم و به درخت گردو که رسیدم رزا رو دیدم ..

به درخت تکیه داده بود و با خودش صحبت م یکرد....

\_جدی گاهی بهت حسودیم میشه ..

کاش منم یه درخت بودم .. کاش احساس نداشتم .. کاش سنگ بودم...

آدم نیستی که بدو نی عشق چیه ...

عاشقی بد در دیه ،خیلی بد ...

گاهی وقتا آرزو میکنم کاش هیچ وقت ارسلانو نمی دیدم ...

هیچوقت چشماشو نمیدیدم ..

کاش کور بودم. ..

اینجوری لاقل از عشق یک طرفم نم یسوختم....





ارسلان:

قلمه صنوبر پارسه  
niceroman.ir

niceroman.ir

سرجام خشکم زد و سیگارم از دست م افتاد...

سر رزا طرف من برگشت و اونم مثل من سرجاش خشکش زد...

آروم اسمشو زمزمه کردم:

رزا\_

رزا:

بلاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد...

حس میکردم جون ی ت وی پاهام ندارم...

اون اینجا چیکارم یکرد. .

دوست داشتم زمی ن دهن باز کنه و منو ببلعه

به سرعت از جام بلند شدمو برگشت م سمت ش با صدای

آروم گفت:

پایرمان

\_راسته ؟

رزا:

بغض گلومو فشرد و نتونستم چیزی بگم ...

په قلمه حضور پاپ مرادی

با دادی که زد زانو هام سست شدن و دوباره روی زمین نشستمو بغضم شکست و اشکام روی صورتتم روان

safoora.v

شدن...

\_د لعنتی چرا حرف نمیزنی.

متقابلا باگ ریه داد زدم:

\_چی میخوای بدونی هان؟

آره راسته .. من عاشقتم ... نمیدونم کی و چطوری ...

ولی دوستت دارم ... چن ساله که عشقتو توی دلم نگه داشتم من...

من ...

دیگه نتونستم ادامه بدم وگ ریم و از سر گرفتم...

ارسلان:

دستا شوروی صورتش گذاشته بود و مثل ابر بهاری گ ریه میکرد ..

تو شوک بودم ..

نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم ..

چند دقیقه توی سکوت مون دیم ...

من توی فکر بودم و اون همچنان گ ریه میکرد ..

طاقت نیاوردمو نشستم روی زمین و اشکاشو پاک کردم

\_گریه نکن دختر خوب...

اما بازم گریه ...

اشکاش و که می دیدم احساس گناه میکردم ...

انگار خنجر به قلبم میزد ...

طی یه حرکت ناگهانی سرشوروی سین م گذاشتم و موهاشو که از شال ب یرون زده بود نوازش کردم...

ته دلم م یگفتم کاش زودتر می فهمیدم...

شاید همه چی تغ بیر کرده بود...

شاید الان ت وی این موقع یت نبو دیم ...

نمیدونم چیکار کن م

واقعا چه عکس العملی باید داشته باشم ..

رزی م ن  
اون با خودش چی فکر کرده ؟

هیچوقت حتی یه لحظه هم ازدواج با رزا از ذهنم رد نشده بود ...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

رزا:  
Sjoora.V

احساس آرامش م یکردم ..

به معنای واقعی سبک شدم. .

وقتی سرم تو اغوشش بود ... حس م یکردم کل دنیا برای منه نمیخواستم هیچ وقت از

این موقعیت بیرون پیام ...

با صدای تک سرفش به خودم اومدم و با خجالت از بغلش اومدم بیرون و سرمو پا ین انداختم....

ارسلان

به صورت و بینیش که از گ ریه سرخ شده بود خیره شدم...

خیلی بانمک شده بود..

لبخندی که داشت روی لبم شکل میگرفت رو جمع کردم..

پیرمان

رزی م ن  
\_ببخشی د

یه ت ای ابرومو انداختم با لا

\_ بر ای چی ببخشم.

\_بر ای این که نتونستم جل وی احساسمو بگیرم و عاشقت شدم.

ای خدا

به این فرشته چی بگم من.. .

حتی بخاطر عاشق شدنش عذرخواه ی میکنه ..

مگه دست خودشه ؟

چقد این دختر با حیا س

چشمامو بستم...

نفس عمیقی کش یدم ..

تک سرفه ای کردم و از روی زم ین بلند شدم...

اخم کردم و رو به رزا گفتم:

پایرمان

\_رزا خانوم..

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزی

درکت میکنم ..عاشق شدن دست خود آدم نیست .. اما می تونی منو فراموش کنی....

با بغض گفت:

\_بخدا همیشه سخته

\_میشه کافیه که بخوای....

\_سخته نم یتونم ..

\_من خیلی ضعیفم ..

\_ازم نخواه فراموش کنم..

\_میدونم ازدواج کردی .. میدونم گناهه به تو فکر کردن. ..

\_میدونم شیدا ...

\_نذاشتم حرفشو کامل کنه:

\_رزا خانوم...

\_تو دختر قوی ای هستی بین...

\_من حتی اگه باش یدا هم ازدواج نکرده بودم ..هیچوقت نزدیکت نم یومدم ...

پنجه صنوبر پاره مرادی  
niceroman.ir

niceroman

رزای

پنجه صنوبر

رزی م ن  
با ناباوری بهم خیره شد

بی توجه به نگاه غصه دارش ادامه دادم:

\_ این یه حق یفته...

میدونی چرا؟

چون تو در حدم نیستی..تویه خدمتکاری.. بابات باغبانیه باغ مارو میکنه ... اما من یه شرکت بزرگ دارم .. تو تهران نامداریم...

پوزخندی رو لبم نشوندم:

\_ با همه اینا

بنظرت تو در حدم نی که بخوام حتی بهت فکر کنم؟

مردمک چشماش لغزیدن ...

تحمل نگاه کردن به چشماشو نداشتم..میترسیدم همونجا وا بدم .. نمیدونم چرا این حرفارو بهش زدم؟

این واقعاً حرف دل من بودن؟؟ پشتمو

بهش کردم..

\_ خدانگهدار

دو قدم که برداشتم صداش به گوشم رسید:

\_پشیمون میشی از اینکه اینطوری تحق یرم کردی آقای تهران







رزای م ن  
\_ چته دختر

خفم کردی

\_ مامانی جونم بالاخره دانشگام تموم شد ول یسانسموم یگ یرم....  
چشماش ستاره بارون شد:

\_ راست میگی ؟

\_ به جونہ خودت راست میگم

متقابلا بغلم کرد و مثل من با ذوق گفت:

\_ خدا رو شکر دخترم بالاخره خانوم مهندس شده جای بابات خالیه ..

کاش بود و این روزارومی دید ...

از بغل مامان اومدم و بهش نگاه کردم

اشک تو چشماش جمع شده بود و بغض کرده بود

با دلخوری گفتم:

\_ مامان تو رو خدا گریه نکن آگه گریه کنی منم گ ریم م یگیرها...

امروز روز خوبیه نذار خراب شه .....

\*\*\*\*\*

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

رزای م ن

دقی

قا

رو

برو

ی

خو

نه

وی

لای

ستا

ره

اینا

# رزای م ن

از

تاک

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

زنگ در روزم که بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد به همراه مامان رفت یم

تو...

به حیاط بزرگ ستاره اینا که پر از گ لای رنگی بود خیره شدم و لبخن دی رو لبم نشوندم...

از دور ستاره رو دیدم که با سینا کوچولو سمتمون میومد ...

ستاره با مامان رو بوسی کرد....

سینا رو از بغل ستاره گرفتم و پی معط لی یه گاز تپل ازش گرفتم که صدای جیغش درومد

...

ستاره گوشمو گرفت و با شوخی گفت:

پیرمادی

\_ س یاه چال بازم پسرمو گاز گرفتی؟ ؟

\_آخ آخ ... به تو چه خالشم دوست دارم گازش بگیرم ....

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

\_ای بابا انقدر گازش گرفتی لب ای بچم آب شده..

بدوب ریم تو هوا سرده پسمل مامان سرما میخوره...

با ستاره رفتیم تو خونه و با پدر و مادر ستاره و پدر و مادر و برادر ساشا سلام کردم که همه بهم تب ریک گفتن ....

تشکری کردم و رفتم کنار مامان نشستمو با سینا مشغول بازی شدم و همزمان به اتفاقاتی این چند سال اخیر افتاد فکر کردم...

تو چند این چند سال اتفاق های زیادی افتاده ... دوسال بعد از رفتن ارسلان به ترکیه پدرم تو خواب ایست قلبی کرد از دنیا رفت... .

آقا بابک یه مقدار پول بهمون داد و یه خونه کوچیک خریدیم و از باغ رفتی م ....

چند تا خاستگار از دانشگاه داشتم اما بخاطر مامان و موق عیتمون ردشون کردم و نوبی یه شرکت منشی شدم ...

نیکرمان

اما یک ماه پیش بخاطر مسائلی از شرکت استعفا دادم....

رذای م ن  
با درد گرفتن انگشتام از فکر بیرون اومدم...

به سمت دستم نگاه کردم...

سینا انگشت دستمو بین دندوناش گرفته بود و فشار میداد..

آخ بلندی گفتم که نگاه همه برگشت سمتم...

با خنده گفتم:

\_ چیزی نیست سینا کوچولو انتقام تموم گاز گرفتنا رو ازم گرفت ه

با این حرف همه زدن زی رخنده....

ستاره با لحنی که خنده توش موج م یزد گفت:

\_ قریون پسر گل مامان بشم انتقام خودشو گرفت.

با حرف ستاره سینا خندید که گفتم:

\_ پسر ی شیطان چرا می خندی بخورمت؟....

پسران

و شروع کردم به قلقلک دادنش ..اونم قریونش بشم قش قش شروع کرد به خندیدن

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

ارسلان: Sjooray

... همین که گفتم ما بر م یگردیم ایران ...

... آخه چرا برگردیم ... من دوست ندارم برگردم ایران.

... چرا نمیخ ای برگردی ؟

... من تو ایران آزاد نیستم بر نمی گردم

ناخواسته پوزخندی رو لبم شکل گرفت

... من شوهرتم هر جا من برم توهم با اید با من بیای ...

... تیکه تیکم کنی بر نمیگردم .. من ازدواج نکردم که به حرف تو از آرزو هام بگذرم ...

\_مگه دست خودته ؟

من تا ۶ ماه دیگه کارم درست میشه و بر ای همیشه برم یگردم ایران و توهم باهام می ای

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

فهمیدی ؟

\_به هیچ وجه برن م یگردم اگه برگردونیم خودمو میکشم ..

همچنان با پوزخند گفتم:

\_خواهیم دید می ای یا نه

بعد از برداشتن کتم از خونه زدم ب یرون ...

سوار ماشینم شدم و فرمونو به سمت شرکت چرخوندم...

از وقتی اومدم ترکیه از دست شیدا یه روز خوش نداشتم ..

از طرز لباس پوشیدنش گرفته تا پارتی رفتن و مهمونی ه ای شبانش و هزارتا کار دیگه...

واقعا خستم کرده ... الانم که می خوام برگردم ایران مخالفت میکنه ...

به شرکت که رسیدم از ماشین پیاده شدمو وارد شدم...

منشی با دیدنم از جاش بلند شد و سلام کرد



به تکون دادن سرم اکتفا کردم و رفتم تو اتاقم و پشت میزم نشستم...

چشمم خورد به قاب عکس بچگی ه ای من و رزا که ت و ی خونه درختی کنار هم نشسته بودیم و دستای من دور شونش بود و رزا با موهای خرگوشی سرش رو شونم گذاشته بود و با لبخند به دورین زل میزدیم ... این عکسو بین آلبوم ای ق دیمی مامان پیدا کردم و نمیدونم چرا قابش کردم و روم یزم گذاشتم...

کلافه بلند شدم و از پنجره شیشه ای اتاق به شهر ترکیه خیره شدم..

کاش بج ای شیدا رزا پیشم بود...

به خودم که نمیتونم دروغ بگم به خاطر رزا میخام برگردم ایران ...

حس میکنم خیلی دوسش دارم ...

نمیدونم بعد از زدن اون حرفا دوباره منو میخواد یا نه که بعید میدونم ..

هنوز اون حرف ای آخرش و صد ای بغض دارش از یاد م نمیره...

از مامان شنیدم که پدرش از دنیا رفته .....



رزا:

سوار

تا کسی

شدم و

آدرس

شرکتو

به

راننده

دادم



سرمو به صندلی تک یه دادم و چشمامو بستم...

تو این چند سال نتونستم ارسالو فراموش کنم ... هر روز بیشتر از دیروز نبودنش برام سختر میشد..مخصوصا روزا ی اول.

ولی چند وقته بخاطر مشغله هام کمتر و کمتر بهش فکر میکنم ...

حقی با اینکه دلمو بدجور شکوند دلم

گرفته..

کاش الان پیش درخت گردو بودم و باهاش درد دل می کردم و از دل تنگیام براش می گفتم

کاش ارسلان ایران بود..

یعنی منو هنوزم یادشه؟

شاید ه یچوقت نبخشمش اما هیچ وقت نم یتونم فراموشش کنم..

اون عشق اول و آخر منه..

شایدم الان برگشته ا یران ... نمیدونم

با صدای راننده چشمامو باز کردم...

\_ خانوم رسی دی م

بعد از دادن کرایه از تاکسی پ یاده شدم و داخل شرکت شدم..

حدود یک ماهه که من و ستاره تو شرکت ساشا و ساسان کار می کنیم...

خداروشکر ساشا هومو داشت..

رفتم سمت اسما، منشی ساسان،

بلکل حواسش به کامپیوتر بود وداشت باهاش کار می کرد ..

اسما دختر خیلی مهربونیه ..

از وقت ی اومدم شرکت باهم دوست صمیمی شدیم خیل ی خیلی خوشگله..

چشم ای سبز .. موهای قهوه ای ... بینیه نه کوچی ک نه بزرگ و لباشم یکم گوش تیه ولی خوش حالت...

ولی یه غمی تو چشماشه که هیچوقت درک نکردم چیه ...

یه لحظه شیطونیم گل کرد و رو نوک انگشتم راه رفتم و سمت اسما رفتم و پشتش با صدای بلند گفتم:

قلمه حضور یار مرادی  
niceroman.ir

پسپسپسپسپسپسپس  
safouni

با ترس از جاش پ رید و جیغ خیلی بلندی زد..

با دیدن این صحنه با صدای بلند شروع به خندیدن کردم و دستمو رو شکمم گذاشتم

اسما از عصبانیت قرمز شده بود...

سمتم خیی ز برداشت که با دو فرار کردم تو اتاقم و در آخرین لحظه صدای عصبانیش شنیدم

\_دعا کن گیرت ن یارم وگرنه کلکت کندس

با خنده رو صندلی م نشستم شروع کردم روی نقشه کار کردن...

بیشتر از یک ساعت درگیر نقشه بودم که با صدای در سرمو بلند کردم و عینکمو دراوردمو گفتم: \_بفرما ید

پیر زمان

اسما اومد تو و با اخم گفت: \_

ریس گفته اگه نقشه آماده است ب یار اتاقم

بعد از گفتن این حرف خواست بره که زودی بلند شدم و گفتم:

عشق م

قلمه حضور یار مرادی  
niceroman.ir

safooray

سرجاش و ایساد و با اخم بهم خیره شد ..ولی چیزی نگف ت رفتم سمتش گوشو

محکم بوس یدم و با صدای بچگونه گفتم:

ببشید د یگه تکلال نمیشه

و دوباره یه بوس آبدار کردم که جیغش دروم د

عه نکن د یوونه صورتمو تف مالی کر دی...

آخ جون آشتی کر دییی

نخیر کی گفته آشت یم.

یه ت ای ابرومو بالا انداختم:

نیکرمان

اگه قهری پس چرا باهام حرف زد ی؟؟؟ پشت

چشمی نازک کرد



\_ از دست دوست دیونه تو.

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

با تعجب گفت:

\_ رزا؟ چی کار کرده مگه؟

\_ میگه من خرم.

بحرفی که زد ساشا و ستاره زدن زیر خنده و ساسانم سرشو انداخت پایین ...

شونه هاش از خنده م یلرزیدن ...

اسما دید دارن میخندن لبشو کج کرد و با قهر از اتاق رفت بیرون ...

(دوستای عزیزم از این بعد داستان عشق اسما و ساسان ب ه

رمان اضافه شده | میدوارم خوشتون بیاد)

اسما:

از اتاق

اومدم

رزای م ن

بیرون

در

اتاقو

محکم

کوب

یدم و

با اخم

رو

صندلی

م

نشس

تم و

مشغو

ل کارم

شدم..

دست خودم نبود

نایر برمان

حتی چ یزای کوچیکم منو ناراحت میکرد خیلی دل

نازکم..

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

# رزای



رزی م ن  
خودمم میدونم این و ..

همش به خاطر مشکلاتیه که دارم .

بچه ها هم چون م یدونن زود دلخور م یشم هی اذیتم میکنن ...

اما خیلی هوامو دارن

بعد از ده دقیقه در اتاق رزا باز شد و ساسان و ساشا و ستاره و رزا اومدن بیرون و جلوی میزم ایستادن..

بهشون توجه نکردم ... حتی سرمو بلند نکردم و خودمو با کامپیوتر مشغول کردم ...

رزا با صدای آرام صدام کرد که خودمو زدم به کوچه علی چپ که انگار مثلا صداشو نشنیدم

چند بار دیگه بقیه صدام زدن که عص بی شدم و سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم که با دیدن قیافه خنده دارشون ناخواسته بلند زدم زیر خنده...

هر چهار تاشون چشماشون مثل چشم ای خر شرک شده بود ..

با دیدن خندم خندشون گرفت و یک صدا گفتن:

ببخشی د

بعد چند دقیقه که خوب بهشون خند یدم صدامو صاف کردم و گفتم:



\_ هی دختره

ننه بابات بهت سلام کردن یاد ندادن یا بلد نیستی سلام ک نی ؟ با اخم به سمتش

برگشتمو گفتم:

قلمه حضور پیرمردی

niceroman.ir

safoora.v

\_ چرا بهم یاد دادن اما سلام کردن به کسی که ارزششو ندارن ... نه یادم ندادن...

از خشم قرمز شده بود...

بی توجه رومو ازش گرفتم

از وقت ی به خواستگاری پسرش جواب منفی دادم همش بهم گیر م یده....

با صدای جیغ جیغوش داد زد:

\_ دختره ی عوضی من بی ارزشم ؟ چشمامو

بستم...

دست گذاشت رو نقطه ضعفم ...

رو عفتم..

تحمل نکردم وبا خشم برگشتم سمتش که از جاش بلند شد..

پیرمرد

عصبی گفتم:

\_ الان چه گوهی خوردی؟؟؟

\_ چیه دروغ م یگم ؟ از صبح تا

شب بیرونی...

این چه کاریه که تا الان بیرون میمونی؟.

کی به تو کار میده ؟ هان

خانوم ؟

با حرفی که زد داد زدم:

\_ عوضی هفت جدو آبادته احم ق

دستش و بلند کرد و خواست به م سیلی بزنه که رو هوا دستشو گرفتم و محکم هولش دادم که خورد زمین ...

و شروع کرد به آخ و اوخ کردن...

یکی از زنا ی کنار حوض اومد سمتش و خواست بلندش کنه که دستشو پس زد و خودش بلند شد و با خشم اومد

سمتم و موهامو از رو شالم کشید که از درد چشمامو بستم..

\_ دختره ی بی کسو کار آشغال. .

چطور جرات کردی به من فحش ب دی ...

رزای م ن  
اشک تو چشمام جمع شد. .

همش من میخوام فراموش کنم بی کسو کارم اما هم یش ه یه اتفاق میوفته که یادم ب یاد این موضوع رو...

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

آخی دردت اومد بی کس و...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و سیلی محکمی زدم تو گوشش و داد زدم:

\_ بار آخرت باشه به من میگی بیکس وگرنه با هم ین دست ای خودم خفت میکنم ...

کیفمو از روی زم ین برداشتم و خواستم برم داخل اتاقم که صد ای داد شاهرخ رو شنیدم....

\_ چطور جرات کردی دست رو مادر من بلند کنی دختره ی اشغال برگشتم سمتش:

\_ مادرته

به مادرت یاد بده صفت ای خودشو به بقیه نجسبونه

تا اینو گفتم به سمتم حمله کرد و با پشت دستش محکم کوبید تو دهنم..

از شدت ضربه نتونستم تعادلمو حفظ کنم و خوردم زم ی ن ...

گرمی خون که از گوشه لبم پا ین میومد رو حس کردم..

رذای م ن  
\_زود از مادرم عذر خواهی ک ن

پوزخندی زدم:

\_من کار ب دی نکردم که بابتش از کسی طلب بخشش کنم ...

\_پس نمیخواهی معذرت بخوای آره ؟

با همون پوزخند گفتم:

\_ تو خواب ببینی معذرت بخوام...

تا اینو گفتم دوباره مثل ببر زخمی با لگد افتاد به جونم..

ضربه ه ای پی در پیشور وی بدنم م یکو بید ...

زنای توح یاط التماس می کردن که ولم کنه ..

اما اون همچنان با بی رحمی منوم یزد ...

از شانس بد من ی ه مردم خونه نبود که منو از زیر دستش نجات بده...

دفاعی نمیتونستم بکنم ...

فقط گریه میکردم و تو خودم جمع شده بودم...

با لگ دی که به شکمم خورد دنیا جل وی چشمام س یاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....



رزای م ن  
دلَم گواه بد میده ..

حس میکنم اتفاقی براش افتاده

\_ نفوذ بد نزن .. مطمئنم هیچی نشده..

قلمه حضور پیرمادی

niceromania

بلند شد و بعد از گفتن م یرم یه قهوه ب گیرم برات از اتاق زد بیرون

safoora.v

از پنجره به بیرون خیره شدم..

کجایی دختر

کجایی ..

با شنیدن صدای گوشیم دست از فکر کردن برداشتم ... نگاش کردم ... با دیدن اسم مخاطبی که زنگ زده  
چشمام گرد شد ...

شماره اسما بود...

زود جواب دادم و تند تند گفتم:

\_ الو اسما ..

کجایی .. چرا زنگ میزنم جواب نمیدی ؟



رذای م ن  
صد ای یه زن غریب ه تو گوشم پیچید....

\* \* \* \* \*

قلمه صنوبر پارمادی  
niceroman.ir

از ماشی ن پیاده شدم و دویدم تو بیمارستان ..

بعد از پرسیدن شماره اتاق اسما به سمت اتاقش رفتم و پشت در ایستادم ...

میترسیدم صحنه ب دی رو ببینم...

نفس عمیقی کش یدم و در اتاقو باز کردم و رفتم تو روی تخت

خوابیده بود ...

نزدیکش شدم ...

به صورت کبود شدش خیره شدم..

قلبم به درد اومد..

فقط دوست دارم اون نامردی که این بلارو سرش آورده رو ببینم تا تک تک استخوناشو خورد کنم..

انگشت شصتم و روی گوش کشیدم که با ترس چشماشو باز کرد...

پایه زبان

با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و بغض کرد..

کشیدمش تو بغلم...

رزای م ن  
\_ چت شده تو دختر؟ ؟

با صدایی که انگار از ته چاه در م یومد صدام زد:

\_ ساسان ...

\_ جانم ع زیزم .. جانم فدات بشم .. چه بلایی سرت اومده..

فقط گریه میکرد ...

با دستم اشکاشو پاک کردم:

\_ عمرم نفسم گ ریه نکن...

گریه نکن که اشکات نابودم میکنه ...

\_ ساسان من خی لی تنهام ..

خیلی ..

دستم و رو لبش گذاشتم:

پایرمان

\_ ه بیسس عشقم تو تنها نیستی .. تو منو داری ...

رزی م ن  
\_ چرا هستم..

همه بهم میگویند بی کس و کار...

دستم و مشت کردم و با دندونای کلید شده گفتم:

\_ دندوناشو خوردم یکنم هرکی که گفته ...

اسما:

لبخند کوچیکی روی لبم شکل گرفت...

دوباره خودمو تو بغل ساسان پرت کردم .. اونم با لبخند منو به خودش فشرد..

نفس عمیقی کشیدم و تمام عطر تنشوت وی ریه هام کشیدم ...

خیلی آروم شدم .. خیلی ...

از بغلش اومدم بیرون و به چشم ای خاکستریش خیره شدم ...

نگرانی توشون فریاد میزد ...

درست ۸ ماه پیش تو شرکت دیدمش ...

میخواستیم بیام بر ای مصاحبه. .

از همون روز اول عاشقش شدم...

شاید عشق تو نگاه اول مسخره باشه...

اما واقعیتش من ب ایه نگاه عاشقش شدم ... عاشق ساسان شدم...

نمیتونستم از فکرش دریام

اونم عاشقم شده ... دو ماه پیش اعتراف کرد که عاشقمه... خیلی دوشش دارم اما م یترسم این عشق

بینمون پایدار نمونه..

از اون موقع یه ترس بزرگ دارم .. می ترسم بفهمه پدرمادر ندارم ... میترسم ولم کنه...

من بدون اون میم یرم...تنها کسی که دل خوشم بهش .. تنها کسی که به امیدش تو این زندگی هستم ساسانه

قبل اون چن دین بار به خودکشی فکر کرده بودم ... اما بعد از دیدن اون...

با صدای ساسان از بغلش اومدم بیرون:

\_ نفسم .. آروم ش دی ؟

لبخندی زدم:

\_وقتی تو پیشمی آرومم...

گونه هام و نوازش کرد و گفت:

\_اسما کی این بلارو سرت آورده؟ بگوک یه تا حسابشو بذارم کف دست ش

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پای ن ..

اگه میفهمید کیه م یومد اونجا و زندگی منو میدید ... و من این و نمیخواستم ...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد با عصبانیت گفت:

\_ حرف بزن اسما .. بگو اون عوضی کیه ..

رزی م ن  
اگه نگی خودم م یرم و میفهمم ...

دیگه اون چهره اروم رفته بود و بجاش یه چهره عصبی جلووم بود ...

از ترس سکسکم گرفت .. نه .. من نمیخوام از دستش بدم ...

\_د لعنتی حرف بزنی تا دیونه نشدم

بخدای عالم اگه حرف نزنی اینجارو رو سر همه خراب ...

میکنم

15 ( )

اسما:

\_نمیتونم بگم

\_تهدیدت کرده؟

\_نه.

\_پس چرا نمیگی؟

سرمو به سمت مخالف بردم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم ...

رزای م ن  
\_ ساسان تو خدا اذ یتم نکن .. نمیتونم بگم.

تا خواست چیزی بگه در اتاق باز شدی ه پرستار اومد تو...

نفس راحتی کشید م ...

بعد از چک کردن سرمم رو به ساسان گفت:

\_ بیمار ب اید استراحت کنه...

ساسان:

از اتاق اومدم ب بیرون و روی صندلی ه ای تو راه روی بیمارستان نشستم..

عصبی با پام به زمین ضربه م یزدم ..

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق اسما اومد بیرون ...

از صندلی بلند شدم و رفتم سمتش صدایش زدم:

\_ ببخشی د

ایستاد و برگشت سمتم:

\_ بفرماید؟

بیمارستان

\_ ببخشید .. میشه پرسم دو روز پیش کی ایشون رو آورد بیمارستان؟

\_یه خانوم پی رویه مرد جوان بودن ایشونو که بیهوش بودن آوردن ... که بعد از بستری کردنشون رفتن...

اخمام رفتن تو هم ... تشکری کردم و خواستم برم تو اتاق اسما که گوشیم زنگ خورد ...

نگاش کردم .. ساشا بود ...

جواب دادم

\_ الو ساسان کجا رفتی ؟

\_ بیمارستان

صدای نگرانش به گوشم رسید:

\_ بیمارستان برای چی رفتی .. اتفاقی افتاده ؟

\_ آره .. اسما رو پیدا کردم آوردنش بیمارستان.

\_ چشم شده مگه.

\_ ساشا فعلا حوصله ندارم بعدا میگویم.





رزای م ن

اسما:

با

پشت

دست

اشکامو

پاک

کردم و

با

عجله

به

پشت

برگش

تم با

دیدن

ساسان

آب

دهنم

رو

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

# رزای

رذای م ن

قورت

دادم..

با استرس پرسیدم:

\_ از کی اینج ای ی.

\_ از اول حرفات با بغض

گفتم:

\_ کارت خوب نبود...

و ناخواسته بغضم شکست و با صدای بلند زدم زی رگ ریه .. بلاخره فهمی د .. چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد..

بازو شو گرفتم و با التماس گفتم:

\_ ساسان تورو خدا ببخش منو.. میخواستم بهت بگم .. بخدا میترسیدم میترسم ترکم کنی

..

من بدون تو میم یرم من....

طی یه حرکت ناگهانی منو کشتی د تو بغلش و با دستش پشت کمرم ضربه ه ای آرام زد:

\_ فدات بشم چراگ ریه میکنی خانومم...

پیراهنشو چنگ زدم:

\_ ساسان منو ببخش.

رزی م ن  
\_ چيو ببخشم.

با هق هی گفت:

\_ بخاطر این که بهت نگفتم پدر مادرم از دنیا رفت ن لبخند کم رنگی زد:

\_ من خیلی وقته م یدونم که پدر مادرت از دنیا رفت ن.

با تعجب و نگاه اشکی بهش خیره شدم و گفتم:

\_ تو از کجا میدونی

\_ از وقتی که عاشقت شدم رفتم و دربارت تحقیق کردم ح تی می دونم کجا زندگی می کنی ...

\_ پس چرا بهم نگف تی میدونی.

\_ میخواستم خودت همه چيو بگی .. اما اشتباه کردم نب اید میذاشتم توی اون جهنم دره بمونی ...

\_ سرمو انداختم پاین:

\_ من مجبورم ت وی اون جهنم باشم.

پایرمان

\_ اونوقت چرا ؟

رزای م ن  
\_ چون ج ای برای زندگی ندارم.

\_ مگه من مردم تو جایی نداشته باشی ..

با دلخوری ادامه داد:

\_ دختری دیوونه .. من عاشق خودت شدم .. فقط خودتو میخوام چرا فکر کردی

ترکت میکنم

با خجالت سرمو تو اغوشش پنهون کردم:

\_ ببخشید .. ترسیدم از دستت بدم ..

من خیلی تنهام .. تنها دلخوشیم تویی .. اگه تو نباشی هم ین بهتر که...

ساسان

دستمو گذاشتم روی لبش و نداشتم حرفشو ادامه بده:

\_ من هیچ وقت تورو ول نمیکنم تو نفسمی اگه ولت کنم میمیرم ه یچوقت به این فکر نکن که یه روزی ولت کنم ...

فقط مرگ می تونه منو از تو جدا کنه.

پایرمان

اسما:

از حرفاش غرق آرامش شدم .. احساس خوبی داشتم ..

رزی م ن  
به ضربان قلبش گوش دادم .. بهم امی د زندگی میداد..

خداروشکر ..

خداروشکر ....

خداروشکر ..

چشمامو بستم و بی هوا گفتم:

\_ دوستت دارم

از پشت چشم ای بستم لبخند قشنگشو حس کردم...

\_ من بیشتر

\_ نه من خیلی ب....

حرفم نصفه موند و چشمام گرد شدن .... ساسان پیشونیم و بوسی د



رزا:

با عجله با ستاره و ساشا رفتیم سمت اتاقی که اسما توش بود ...

خدایا .. چه اتفاقی بر ای اسما افتاده ... وقتی ساشا خبر داد که اسما بیمارستان ه انگاریه پارچ آب یخ رو سرمون

ریختن ...

فکر م یکردم از قصد غیبت میکنه ..

رزی م ن  
پس دوست ع زیز من بیمارستان بود...

خدا ..

ساشا در اتاقو باز کرد و رفت تو و پشت سرش من و ستاره رفتیم با چیزی که دیدیم

چشم ای هر سه تامون گرد شد...

قلمه حضور ای مرادی  
niceroman.ir

safoora.v

ساسان اسما رو بو سید

لبامو گاز گرفتم و سعی کردم خندمو کنترل کنم...

ساشا و ستاره هم دست کمی ازم نداشتن..

ساشا با صورت سرخ تک سرفه ای کرد که به خودشون اومدن و به سرعت از هم جدا شدن ..

گونه ه ای اسما از خجالت قرمز شده بود ...

ساسانم سرش پا ین انداخته بود ولی لبخند م یزد ..

پررو ..

من و ستاره به ه م نگاه کردیم و به هم لبخند شیطانی ای زدیم .

بیماران

ساسان پشت سرشو خاروند و گفت:

رزای م ن  
\_ امم .. چیزه

من برم با دکتر اسما حرف بزیم ببینم کی مرخص میشه

و رفت سمت در...

قلمه حضور پیرمادی

niceroman.ir

ساشاهم با گفتن منم میام همراه با ساسان از اتاق خارج شدن ...

تا در اتاق بسته شد به طرف اسما حمله کر دیم و همزمان باهم گفتیم:

\_زود تند سریع بگو اینجا چه خبره...

با ستاره به هم نگاه کر دیم و خن دیدیم به این همزمانیمون ....

اسما سرشو به سمت مخالف برگردوند و خودشوزد به کوچه علی چ پ \_چی چه خبره ستاره با

شیطنت گفت:

\_بلا خودتو نزن به اون راه .. ما دیگه همه چیو دیدیمم...

و رو به من کرد گفت:

\_حس کردم این دوتا رفتاراشون مشکوکه ه اهی بهم نگاه میکنن

لبخند ژکوند تحوی ل هم میدن ..

من از اولش فهمیده بودم یه سروسری باهم دارن...

اسما:

رذاهم حرف ستاره رو تا ید کرد...

هر دو منتظر و بان یش باز بهم خیره شدن...

په قلمه حضور پاد مرادی  
niceroman.ir

safoorj

پوف کلافه ای کشیدم و همه چ یو براشون تع ریف کردم.....

ساسان:

دوت ایی

از اتاق ز

دی م

بیرون ...

ساشا داشت میخندید ... اخم ظاهری ای کردم و مشتی به بازوش کوبیدم و بهش تشر زد:

چته .. دیوونه ش دی؟

پاد مرادی

با خنده بازوشو مالوند:



\_ آخه لعنتی ... نمیدونستم انقد آت یش ت تنده...

آخه برادرمن بیمارستان ج ای ای ن کاراس؟ شانس آوردی به جای ما دکتر یا پرستاری چیزی نیومد داخل وگرنه  
آبروتون بر فنا بود..

قلمه حضور پاپ مرادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

متقابلا لبخندی زدم و به روبرو خیره شدم:

\_ چی کار کن م خب..

نمی تون م پیش اسما جل وی خودمو بگ یرم ..

خیلی دلبره..

حتی ت وی لباس ب یمار...

\_ آخ بدجور عاشق شدی ...

داداش بنظرم دیگه وقتشه به مامان و بابا بگیم برات آست ین بالا بزنن...

\_ آره خودمم تو فکرش هستم.

رذای



اسما:

بلاخره مرخص شدم ...

رزای م ن  
با بچه ها از بیمارستان زدیم ب یرون ...  
نمیدونستم تو ماشین کی بای د بشینم...

رزا و ستاره رفتن سمت ماشین ساشا با لبخند شیطانی نگام کردن.. ..

چشم غره ای بهشون رفتم و براشون زیونمو دراوردم و با پررویی سوار ماشین ساسان شدم .....

niceroman.ir

sajfoora.v

اسما:

با

بغض

به در

خونه

نگاه

کردم..

.

دوباره خاطرات اونروز برام زنده شدن...

احساس لرز میکردم .. بدنم مثل یخ شده بود...

پایرمان

ساسان:

دست سرد اسما رو تو دستام گرفتم که به سمتم برگشت .. آروم گفتم:

\_ قربونت برم چرا بغض کردی ؟

\_ بازم برگشتم به این خونه اینجا مثل جهنمه برام.

لبخند مطمئنی زدم:

\_ نترس ع زیزدلم اینجا نمی مونی

دیگه نمیذارم تو این خراب شده ب لای ی سرت ب یارن

\_ اما من ج ای رو ندارم ک ه

اخمی کردم و نداشتم حرفشو ادامه بده:

\_ اسما تو بیمارستانم گفتم الانم میگم ..

مگه من مردم تو بی جا باشی ؟ الان می ریم

وسایلت و جمع میکنیم

من یه واحد تو آپارتمان دارم میری اونجا م یمون ی

\_ ساسان من نمیخام سریار تو باشم.

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزای

آخه چرا این حرفا رو م یزنی تو هی چ وقت سربار من ن یس تی

هستم.

داری عصبیم میکنی ..

با ناراحتی گفت:

باشه باشه آرام باش .. ببخشید ..

حداقل ...

نگاهی بهش کردم و یه ت ای ابرومو بالا انداختم:

حداقل چی ؟

با من گفت:

حداقل بزار یه پولی رو ماهیانه بهت بابت خونه بدم ..

درواقع م یشه گفت کرایه بدم ..

اینجوری راحت ترم ...

پوفی کردم و گفتم:

نخیر ... همین مونده که ازت پول بگ یرم

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

safooray

رزای من

رزی م ن  
سرشو انداخت پا ین و دیگه چیزی نگفت..

پیاده ش و



niceroman.ir

18 (س)

اسما:

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم..

نمیدونم چطوری راضیش کنم ..

خیلی معذب میشم ..

همزمان با پیاده شدنم ماشین ساشا کنار ماشین ساسان ایستاد ..

ساشا و ستاره و رزا از ماشین پیاده شدن..

باهم رفتیم سمت خونه..

دستام میلر زیدن...

رزا متوجه لرزش دستام شد و با نگرانی بهم خیره شد...

ساسان چند ضربه به در کهنه زنگ زده خونه زد که بعد از چند دقیقه در باز شد و هیگل گنده ایران خانوم تو چهار

چوب در نما یان شد...

تا نگاهش بهم افتاد اخم کرد و رو بهم توپید:

\_دختره ی پررو

با چه روی برگشت ی اینجا؟

ساسان جل وی من ایستاد و رو به ایران خانوم گفت:

\_هی هی خانوم .. مواظب حرف زدنت باش..

نگاهش که به ساسان افتاد ابروهایش بالا رفتن و با کنجکاوی گفت:

\_ ببخشیدا .. اونوقت شما چیکاره ی این دختره هستی که طرفشوم یگیری؟

ساسان:

دستمو مشت کردم و کوبیدم به در پشت سرش و با صدای بلند گفتم:

\_ مگه نگفتم مواظب حرف زدنت باش؟؟؟

آب دهنشو قورت داد و از ترس چند قدم به عقب برداشت...

کنارش زد و دست اسمارو گرفتم و رفتم تو حیاط ...

بچه ها هم پشت سرم وارد شدن..

به دور تا دور حیاط بهم ریخته خونه نگاه کردم...

یه طرفش چند تا مرد نشسته بودن و قلیون میکشیدن..

دستمو مشت کردم ..

خدای من .. اینجا خیلی جای خطرناک یه برای این دختر..

تا الان خدا رحم کرد ..

همون زنه که دم در بود بلند داد زد:

\_ ه وی مگه اینجا طویلس که مثل گاو سرتونو میندا زین پ این می این تو؟

توجه همه به سمت ما جلب شد

پورخندی زدم و برگشتم سمتش و تا خواستم جوابشو بدم صدای یه نفر از پشت سرم به گوش رسید

\_ اینجا چه خبر ه

\_ خوب موقعی اومدی شاهرخ جان ...

بیا پسرم بیا حساب اینا رو مثل اون دختره بزار کف دستشون...

مثل چی اومدن مزاحمت درست کردن ...

پس این نکبت اون بلا رو سر اسمای من آورده بود...

دندونامو روی هم فشار دادم و به سرعت و با خشم به سمتش رفتم

\_ پس تو اون نامردی هستی که دست رو اسما بلند کرده...

با قیافه کریهی ش ابروی بالا انداخت و گفت:

\_اره خودمم تو

رو سننه ؟

اسما:

هنوز جمله شاهرخ تموم نشده بود که مشت ساسان کوبیده شد تو دهن شاهرخ و فریاد زد:

\_ توگ.ه خوردی ...

و باهم گلا ویز شدن ...

جیغ بلندی کشیدم و به سمتشون رفتم ...

یکی اون میزد سه تا ساسان...



ساشا و مرد ای تو حیاط با عجله به سمتشون رفتن و س عی کردن از هم جداشون کنن

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

اما هرچی تلاش م یکردن می کردن از هم جدا نمی شدن...

ساسان شاهرخ و پرت کرد روی زمین و روی سینهش نشست و مشت ای پی در پی ت وی صورتش م یکوبوند و با صد ای بلند بهش فحش میداد....

با جیغ و گریه فریاد زدم:

\_ ساسان.. کشتیش.. ولش کن..

اما اون انگار کر شده بود و به کتک زدن شاهرخ ادامه م یداد ..

دوباره داد زدم:

\_ جون من ولش کن ...

ساسان:

\_ جون من ولش کن ...

پیرمردان

دستم از حرکت ایستاد... چشمامو بستم و از روی شاهرخ آش و لاش بلند شدم ...

رزای م ن

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و داد زدم:

شانس آوردی که اسما منو به جون خودش قسمم داد..

وگرنه جنازت از زیر دستم بیرون می رفت...

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

safoora.v

رومو کردم سمت اسما:

\_ بجنب برو وس ایلتو جمع کن تا ب ری م

بدون حرف خواست بره سمت یه اتاق ی که صد ای دورگه و ضعیف شاهرخ به گوش رسی د

...

با پوزخند گفت:

\_ مشخصه بهت خوب م یرسه که اینجوری هواشو داری ...

دندونامو رو هم سا بیدم و دوباره مشتمو تو دهنش کوبیدم که پخش زمین شد ...

تا خواستم دوباره برم سمتش اسما دستمو گرفت و با بغض گفت:

\_توروخدا ولش ک ن

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

Story

از حرفای شاهرخ بغض گلومو گرفت ...

خدایا چرا ب اید هم یشه به نا پاک ی محکوم بشم

ساسان با خشم بهش خیره شد:

\_خیلی خب بهش کاری ندارم..

با ستاره و رزا برین وسایلتو جمع کنین زود بیای ن



وسایلمو با کمک رزا و ستاره جمع کرد یم ..

بغض از گلوم کنده نمیشد ..

بلاتکلیف بودم..

نمیخواستم سربار ساسان شم..

حتی راضی نمیشد کر ایه بدم....

رزی م ن  
رزا نگاهی بهم انداخت و اومد سمتم و بغلم کرد:

\_چی شده دختر خوب ... چرا بغض کردی

\_نمیدونم ..

نمی دونم باید چیکار کنم ..

کجا برم ..

\_خب ساسان گفت که ...

حرفشو قطع کردم:

\_میدونم.. ولی نم یخوا م سریارش باشم ...

ناراحت بهم خیره شد و گفت:

\_حق داری .. درکت میکنم که مع ذب باشی..

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم .. رزا هم به فکر فرورفت ..

ای خدا..

چه گیری کردم..

حالا چیکار کنم

پنجه صنوبر پارسه  
niceroman.ir

رزی

رزای م ن  
با بشکنی که جل وی چشمم خورد به رزا نگاه کردم...

با خوشحالی گفت:

\_ فهمیدم چ یکار کن ی...\_

کنجکا و گفتم:

\_ چیکار

\_ بیا خونه ما..

اخمی کردم:

\_ خسته نباشی .. میگم نمیخوام سریار باشم میگی ب یا خونه ما ؟

با سرتقی گفت:

\_ عع اذیت نکن دیگه ..

منو مامانم تنها یم.. توهم ب یا خب...

اینجوری دیگه معذبم نمیشی... سه تا دختریم دیگه ....

\_ ولی....\_

\_ ولی و اما و اگر نداره همی ن که گفتم .. رو حرف بزرگترتم حرف نزن...\_

پنجمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزای

پیرمادی

رزای م ن  
با قدردانی لبخن دی زدم و بغلش کردم:

\_مرسی که هستی

متقابلا لبخندی زد و بغلم کرد

\_ببخشید که همیشه براتون مزاحمت دارم

سرشو بلند کرد و اخمی کرد:

\_نخیر مزاحم نیس تی دیگه نزن

این حرفو ها!!! اتفاقا مامانم

خیلی خوشحال میشه تو رو

ببینه انقد که از خوبیات براش

گفتم ندیده عاشقت شده..

\_فدات شم خوبی از خودته

لبخندی زد و گونمو بوس ی

وسایلمو تو چمدونم ریختم و با کمک ستاره و رزا تو ماشی ن گذاشتیمش ...

خاکای رو لباسمو تگوندم و به سمت ایران که داشت با یکی از زنای همسایه صحبت میکرد و مشخص بود داره

پشت سر ما حرف میزنه رفتم..

رزای م ن  
جلوش ایستادم و با نفرت و پوزخند نگاه کردم

\_ها چته دوباره چی میخوای چرا گورتو گم

نمیک نی از خونم رو کرد به همون همس ایه

و گفت:

\_میبینی چه پرروعه اول که...

بی اعصاب حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_انقد ز اضافی نزن ...

اون پولی که برای این آشغالدونی دادمو میخوام.

\_هه!!

آشغالدونی؟

یادت رفته یه روزی التماس می کردی تا این به قول خودت آشغالدونی رو بت بدم؟

\_مهم اینه که دیگه نمیخوامش

نمیخوام حتی یه لحظه هم ریخت تو و اون پسر آش و لاشتو ببینم .. پولمو پس بده میخوام برم

پسران

\_جدی نمیدونم پسر من از چیه توی خرا ...

نذاشتم حرفشو بزنه و دستم و مشتم کردم و جلوش گرفتم و با عصبانیت بهش خیره شدم:

جرئت داری جملتو کامل کن

به چشم ای عصبیم خیره شد و دیگه چیزی نگفت

داد زدم:

پولم؟

با تته پته گفتم:

چیزه.. الان پول نقد ندارم..

شماره کارت بده واریز میکنم....

تهدید وار گفتم:

وای به حالت اگه حتی یه تومنم کم و زیاد باشه

~ ~ ~ ~ ~

~ ~ ~ ~ ~

پایرمان

رزا:

سوار ماشین ساشا شدم و نفس راحتی کشیدم ...

قلمه حضور پایرمانی  
niceroman.ir

رزای



به زور ساسان و راضی کردم که بزاره اسما ب یاد خونه ما..

داشتم دیوونه میشدم انقد که باهاش بحث کردم..

قانع نمیشد که..

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

safoor.vj

ساشا و ستاره به قیافه خسته و زارم خیره شدن و ریز ریز خندیدن ..

اخم ظاهری کردم و گفتم:

هان چتونه به چی می خندین

ستاره به سر و روم اشاره کرد و با صدای که خنده توش موج میزد گفت:

یه جوری نفس عمیق کشیدی که انگاری کوه کنده

والا کوه کنندن آسون تر از راضی کردن ساسان بود بخدا..

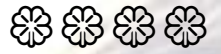
کم مونده بود منو بزنه

با این حرفم صدای خنده ساشا بلند شد:

اتفاقا امکانش بود..

ساسان از بچگی ل جبار و زورگو بود همیشه حرف حرف خودش بود همین که راضی میش

کردی هنر کردی والا.....



قلمه صنوبری  
niceroman.ir

اسما:

با رزا و ستاره پشت در حیاطشون ایستادیم ...

رزا زنگ دروزد...

مثل اینکه آیفونشون خراب بود و نم یشد از همونجا در رو با آیفون باز کنن برای هم ین مامان رزا داشت خودش م یومد که درو باز کنه ...

نفس عمیقی کش یدم ...

از ین طرف خجالت میکشیدم و از ین طرف م یترسیدم مامانش ازم خوشش نیاد

بلاخره در باز شد و ین خانوم مسنی که شباهت خیلی زیاد ین به رزا داشت تو چارچوب در نمایان شد...

\_سلام مامان جونممم به من

اشاره کرد

\_اینم همون اسما خانوم معروفی که تو خونه ازش م یگفتم...

مامانش لبخن دی زد و بهم نگاه کرد که چشماش گرد شد...

تعجب کردم..

لبخندی رو لبم نشوندم و سلام کردم....

رزی م ن

به خودش اومد و با مهربونی و شرمندگی گفت:

\_سلام به روی ماهت دختر قشنگ م ببخشید

یه لحظه جا خوردم..

آخه شباهت عجیبی به یکی از دوستای قدیمیم داری برای همین...

رزا با کنجکاو پرسید:

\_ع کدوم دوستت مامان .. من میشناسمش ؟

\_نه دخترم تو هنوز بدنیا نیومده بودی .. اسمش فخری بود بهترین دوست من بود ...

با تعجب گفتم:

\_خب اسم مادر منم فخری بود..

\_فخری کنعان ی ؟

\_بله

اشک تو چشمات جمع شد و با ناباوری گفت:

\_وای خدا چه

تصادفی

سوالی از ذهنم گذشت با تردید پرسیدم:

رزای م ن

\_ شما گلاره خانوم هستین؟

\_ آره دخترم خودم م

باورم ن میشد ک ه

گلاره خانوم همونی باشه که مامانم هم یشه ازش تعریف م یکرد و دنبالش میگش ت مامانش با اشک منو کشید تو  
بغلش

\_ خدای من

حس میکنم فخری روبروب ه

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم بغلش بوی

مادرمو میداد ..

حس میکردم غرق آرامش شدم...

از بغلش اومدم بیرون که گلاره خانوم اشکامو پاک کرد:

\_ چراگ ریه میکنی فداتشم؟

\_ معذرت میخوام .. بغل شما منو یاد مادرم میندازه

رزا که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد و با شوخی برای عوض کردم جو گفت:

\_ جمع کن ین بساط هندی با زیتون و مامان

جان میداری ما بی ایم تو؟

رزای م ن

\_ ای وای خاک به سرم . ببخشید گل دخترا بفرما ین تو...

ستاره با ناراحتی ظاهری گفت:

خاله جون دستت درد نکنه دیگه

تحویل نم یگیری مارو

راسته که میگن نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

\_ ای وای دخترم ای ن چه حرفیه شما که رو

تخم چشمام جا داری ...

بیا تو عزیز دل م



لبخندی به خاطره های که خاله گلاره از جوونی خودش و مامانم تعریف میکرد زد م

پایرمان

ستاره با ذوق گفت:

قلمه صنوبر پیرمادی  
niceroman.ir

Footory

رزی م ن

\_وای خاله چه دوست ای صمیمی ای بودین کاش منم ا

زین دوستا داشت م

زیر چشمی به منو رزا نگاه کرد و موزی گفت:

\_دوست ای من که همشون دلکمن...

رزا از اونطرف دمپا یشون پرت کرد که صاف خورد تو سر ستاره و گفت:

\_هوووووووههههه دلک خودت یاااا

خنده بلندی سر دادم و انگشتمو به نشونه لایک سمت رزا گرفتم:

\_عالی بود کارت... حال کرد م

رزا سرشو به نشونه احترام آورد پا ین:

\_مخلصیم خواه ر

گلاره خانومم قش قش به مسخره با زیامون میخندی د با صدای گلاره

خانوم دست از مسخره با زی برداشتیم

\_آره ستاره جان خی لی صمیمی بودیم .. کاملاً مثل دوتا خواهر خونی ..

اما وقتی ازدواج کردیم از هم دور ش دیم خیلی

دوست داشتم دوباره ببینم ش

\_مامان فخری هم همیشه م یگفت که دوست داره شمارو ببینه ...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

ستاره بعد از ی ک ساعت رفت خونه خودش..

وسایلمو تو اتاق رزا گذاشتم و درو باز کردم ..تا خواستم پامو از اتاق بزارم بیرون که با صدای پخی که شن یدم یه متر پ ریدم هوا و از ترس جیغی کشیدم ...

دستم و گذاشتم رو قلبم..

قلبم تند تند میزد نفس عمیقی

کش یدم ...

با اخم رزا رو نگاه کردم که از خنده دلشو گرفته بود و بلند بلند به ری اشکنم قهقهه میزد....

با حرص پامو کوبوندم به زمین و با ج یغ بلند تری گفتم:

\_میکشمتنتنتنتنت ت

خنده رزا قطع شد و با ترس د وید و منم دنبالش کردم...

پادشاهی

\_صبر کن ببینم ...

دیوونم کردی نفهمم









رزای من  
امروز کار زیادی نداشتم ...

یه چند ساعتی کار کردم ...

یکمی کلافه بودم ... وسایلم و جمع کردم و از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

به ساعت نگا کردم ... ساعت پنج بود .. اصلا حوصله شرکتو نداشتم ..

حوصله ج ای دیگری رو هم ندارم ...

ماشین و روشن کردم و فرمونو به سمت خونه چرخوندم ...

وارد حیاط شدم که دیدم یه ماشین دیگه هم توح یاط بود .. حتما مال دوستای شیداس ...

اوف بلکل یادم رفته بود دوستاش هستن ...

رفتم سمت خونه و آرام درخونه رو باز کردم ...

تو حال پ ذیرایی که هیچکی نبود ...

لابد تو استخر زیر زمین رفتن ...

بی سرو صدا به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم ..

با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد و ک یف از دستم افتاد ...

با ناباوری به صحنه روبرو خیره شدم ...

شیدا تو بغل یه مرد دیگه بود و داشتن همو میبوس یدن که با صدای در به خودشون اومدنو با عجله از هم جدا شدن....

قلمه صنوبر پیرمادی  
niceroman.ir

فریاد زدم:

\_شیدا.. تو خونه ی من داری چه غلط ی میکنی...

با تته پته گفت:

\_ارسلان

\_صداتو ببر ... هی چی نشنوم

به سمت اون مرد رفتم و یقشو کشیدم بالا مرده با

تعجب به ما خیره شده بود...

مشتی کوبوندم تو صورتش و افتادم به جونش...

هیچ دفاعی از خودش نمیکرد و شوکه شده بود...

خواستم مشت بع دی رو بزنم که از زیر دستم فرار کرد و با لباسای نصفه نیمه از خونه بیرون زد...

به شیدا نگاه کردم ...

با ترس به ج ای خالی اون مرد نگاه م یکرد ...

گناهکار اصلی اون مرد نیست

رزای م ن  
گناهکار اصلی این شیدای عوضیه...

با خشم رفتم سمتش و چسبوندمش به دیوار....

\_ارس.سلان غ غلط کردم...

با مشتی که کوبوندم تو دهنش خفه شد ...

ولش کردم که خورد زمین...

با لگد افتادم به جونس ....

فریاد زدم:

\_آشغال چرا اینجوری بهم خیانت کردی ...

آخه چی کم داشتی ...

نکبت

\_ آخ نزن تو رو خدا ... غلط کردم ارسلان... تو رو خدا نزن دارم م یمیرم ...

آخ

دستش و گذاشت روی صورتش

بی توجه به حرفاش همچنان کتکش م یزدم ...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

safooray

رزای

رزای م ن  
انقدر زدمش که بی حال شده بود و فقط ناله ه ای ریزی میکرد ...

پوزخندی زدم:

\_سزای آدم خیانت کار مرگه.. برو خداتو شکر کن که نکشتمت عوضی

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

safoora.v

سه روز بعد...

ارسلان:

سه روزه که از اون اتفاق گذشته...

و دقیقا سه روزه که شیدا رو تو اتاق زندانی کردم...

به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم...

گوشه اتاق نشسته بود و پاهاشو تو خودش جمع کرده بود ...

با صدای در اتاق سرشو بلند کردو با ترس نگام کرد....

هروقت قیافه نحسشوم دیدم دوباره اتفاق ای چند روز پیش برام زنده میشد ..

درسته دوستش نداشتم ... اما بهر حال زخم بود .. محرم محسوب میشد ... منم غیرت داشتم ....حق نداشتم از

اعتمادم سواستفاده کنه اونم ت وی خونه خودم!

پیرمان

با عصبانیت از یقه گرفتمش و بلندش کردم و داد زدم:

چرا همچین کاری کردی ؟

نمیدونم اون همه جرئت و از کجا آورده بود ... با پررویی گفت:

به خاطر اینکه همیشه باهام سرد بودی ...

بخاطر اینکه منو اندازه یه سر سوزن دوستم نداشتی ....

به خاطر اینکه تو این چند سال همیشه تحقیرم میکردی ...

پوزخندی زدم:

این دل یل قانع کننده نیستن که تو بخوای بهم خیانت کنی ..

میتونستی درخواست طلاق بدی

باید این و میدونستی که با کمال قبول میکنم...

طلاق معنی نداره ...

بنظر من این دل یلا قانع کنندن

باید کمبود محبتی که داشتم و یه جور جبران میکردم

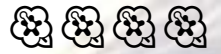
نتونستم خودمو در برابر پررویش کنترل کنم و با پشت دستم کوبوندم تو دهنش و داد زدم:

بسه بلبل زبونی

انگشت اشارمو به سمتش گرفت م

یک ساعت ... فقط یک ساعت وقت داری وسایلت و جمع کنی از ای ن خونه برای همیشه گمشی بری ...

اگه یک ساعت بشه یک ساعتو پنج دقیقه هم این جا آت یشت م یزنم....



قلمه صنوبری برای  
niceroman.ir

niceroman.ir

بیشتر از دو ساعته که شیدا رفته از خونه ....

سکوت بدون شیدا رو دوست دارم...

روی مبل رو به روی تی وی نشستم و به صفحه خاموشش خیره شدم از وقتی با این دختره پامو

تو این کشور لعنتی گذاشتم یه روز خوش ن دیدم همشم بخاطر شیدای لعنتی ه

بلند شدمو عکس شیدارو که به دیوار وصل بود و برداشتم و بهش نگاه کردم...

پوزخندی زد و پرتش که به سمت دیوار که قاب عکسش با صدای بلن دی خورد شد ...

دیگه وقتشه خونمو از شیدا پاک کنم...

هیچ اثری نب اید ازش توی خونم و زندگیم باشه..

انگاری که ه یچوقت ت وی زندگی وجود نداشته .....

\* \* \* \* \*

\_چیشد لوکان تونسیتی کار ای طلاقو درست کن ی ؟

آره داداش حل شد ...

فقط باید این برگه هارو امضا کنی





این دختر با چه روی او مده اینجا ؟ رفتم

سمتش و بازو شو گرفتم:

\_ اینجا چه غلطی م یکنی ...

\_ او مدم باهات حرف بزدم.

\_\_ غلط کردی اوم دی همین الان گورتو گم کن .. وگرنه نمیتونم قول بدم زنده از اینجا بری بیرون

\_ ارسلان.

گوشو گرفتم و فشردمش ...

\_ آخرین بارت باشه اسم منو صدا میکنی ... یکبار دیگه این دور و اطراف ببینمت یکاری میکنم که تا آخر عمرت نتونی راه بری ...

پرتش کردم روزی ن و به در اشاره کردم:

\_ همین الان گمشو ببینمت

شیدا با خشم بلند شد و گفت:

\_ باشه ارسلان خان. الان میرم.. ولی منتظر انتقامم باش تلافی تموم کتکا و

تحقیرایی که منو کردی و سرت م یارم ...



رزی م ن  
با دیدن دیوونه با ز یاش بلند بلند زدم زیر خنده...

دستمو گذاشتم رو شونشو با خنده تکونش داد م

قلمه صنوبر پارمادی  
niceroman.ir

رزا چته دیوونه شدی داری با خودت حرف م یزنی ....

برگشت سمتم و شوکه بهم نگاه کرد و گفت:

سونا....

با دیدن صورت خندون من حرفشو ادامه نداد ....

نگاهشو آورد پا ین تر و به پارچ خالی از آب ت وی دستم خیره شد...

چند ثانیه مکث کرد و به فکر فرو رفت

یهویی جیغ بلن دی کشید که از ترس یه قدم به عقب برداشتم ....

آخ گوش م

عو ضیییی تو بودیییی با خنده

گفتم:

بلهه

غلط کردییییی سخته کردم کودن

خوبت کردم ی ک ساعته میگم بیدارش و نمیشی ...

تلافی اون همه اذیتایی که منو کردی هم سرت آوردم...

پاشو پاشو دی رشد باید بریم شرکت



ما دوتا هم میپ یچوندیم و دزدکی تو خونه درختی برای خودمون ک یک میبردیم و میخوردیم...هر سال تولدش بساطمون همین بود...

برای همی ن این تاریخ هیچ وقت فراموشم نمیشه...

همچنین عشق ارسلان از دلم ....

با صدای جیغ اسما از جا پریدم و شوکه بهش خیره شدم

\_دختر کجایی ... کر شدی به امید خدا ؟ یکساعته

دارم صدات میکنم...

تعجب کردم..

اونقدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه اومدنشم نشدم. ..

اسما که دید جواب نمیدم دستشو جلو صورتم تکون داد...

\_ببخشید منزل خانوم رزا ؟ کجایی

رو ابراس یر میکنی ؟

سرمو تکون دادم تا افکار چرت و پرت از ذهنم بپره بیرون ...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

salorps

پیرمان

\_ببخشید تو فکر بودم ..متوجه اومدنت نشدم

\_بله بله متوجه شدم

سوالی بهش نگاه کردم که خودش گرفت میخوام چی بگم...

\_اومده بودم تا پیرسم نقشه رو تموم کردی ؟ ساسان گفت

امروز قراردادو میبنده ...

\_آره آره ..بیا بدمت

از زیر میز نقشه رو دراوردم بعد از یه چک کردن کلی دادم به اسما که رفت بیرون ....

دستم و رو شق یقم فشار دادم. .

سرم داشت از درد میترکید...

دقیقا هر وقت که م یرم تو فکر گذشته سرم درد میگ یره ...

ناخودآگاه گوش یمو برداشتم و رفتم تو گالری و به عکس ده سالگی منو ارسلان خیره شدم

....

دیروز موقع جمع کردن انباری آلبوم عکس قد یمیمونو پیدا کردم و این عکسو نوش دیدم

پیرمان ...

نمیدونم چرا ..ولی ازش عکس گرفتم..دلم میخواست داشته باشم ش

توی عکس منو ارسلان بو دیدم و داشت یم با هم به باغچه که پر از گ لای رنگی و خوشگل بود رسیدگ ی می کردیم





دوباده سو یچ و برگردوندم تو جییم و به سمت خونه شروع به قدم زدن کردم ....  
فردا قراره برم دادگاه و اسم شیدا رو بر ای هم یشه از تو شناسنامم پاک کنم...

یاد رزا افتادم...

چقد دوست داشتم الان تو باغ خونه بودم و رزا رو کنار گلا میدیدم ...

همیشه با گلا حرف میزد ..

خیلی جالب بود برام...

آرامش تو چشماشو دوست داشتم ...

اما هیچوقت فکر ن میکردم این حسی که بهش دارم عشق باشه...

جدی فکر نمیکردم ...

اما از وقتی که اعترافشو شنیدم ... انگار همه ی حس ای پنهان توی دلم زنده شدن...

یاد بغض تو گلوشت افتادم تو آخری ن لحظه ای که دیدمش...

کاش اون جوری ن میکردم .. کاش دستشو م یگرفتم و از خونه فرار میکردم ...

ولی اون موقع از حسم مطمئن نبودم...

اگه پای عمل مامان وسط نبود هیچکدوم از این اتفاقا ن می افتادن...

آخ مامان .. چی بگم بهت ...

با شنیدن صد ای زنگ گوشیم بهش خیره شدم ...

حوصله جواب دادن نداشتم ...

رزی م ن  
به ساعت مجیم نگاه کردم...

نزد یک ۳ ساعته که دارم قدم میزنم ...

هوا تاریک شده بود

انقد که تو فکر رزا بودم گذر زمان و حس نکردم ...

کنار جاده ایستادم و تاکسی گرفتم و رفتم طرف شرکت...

بعد از برداشتن ما شینم با ماشین به سمت خونه حرکت کردم....

.....

کتم و پرت کردم روی دسته مبل و دراز کشیدم ...

یاد شیدا افتادم که اخمام تو هم فرو رفتن...

دختره ی عوضی ....

چند سال از زندگیم و کوفتم کرد...

به فکر فرو رفتم...

یجورایی خ یانت ش یدا بهانه خوبی بود که برم پی زندگیم ... برم دنبال رزا..

شاید ب اید مد یون ش باشم ...

پوزخندی روی لبم شکل گرفت...

انقد فکر کردم که بلاخره خواب چشمامو به عالم بی خبری ربود .....

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

\*\*\*

اوووووففف این گوشی لامصب چرا قطع نمیشه ..

چشم بسته دستم و کردم توی جیبم و گوشیمو دراوردم. .

دکمه روزدم و با صدای گرفته جواب دادم:

\_ال و

صدای نگران لوکان به گوشم رسید

\_الو ارسلان کجای ی ...

چرا هرچی زنگ م یزنم جواب نمیدی...

\_شرمنده خواب بودم.

\_آخه الان وقت خوابه ؟

زود بیا کارای طلاق و تموم کنیم چند دقیقه دیگه نوبت ماست...

پیرمادی

چون دیر کردی شیدا فکر کرده پشیمون شدی ....

از جا پریدم و به ساعت دیواری نگاه کردم...





ساسان بود....

ساسان دوست بچگیا م بود ..

سال ها پ یش بخاطر مسائلی از هم دور شده بو دیم

و دقیقا یکسال پ یش بصورت تصادفی همو تو ترکیه ملاقات کر دیم .. niceroman.fr

تماسو وصل کردم:

\_ ال و

\_ الو ارسلان.

\_ جونم داداش.

\_ من همین الان رسیدم فرودگاه ... کجایی ت و پروازت

نشسته زم ین هرچی میگردم پیدات نمی کنم با تعجب گفتم:

\_ من که الان تو تاکسیم دارم م یرم خونه

\_ اجمعع مگه بهت نگفتم خودم م یام فرودگاه دنبالت.

\_ آخ راست میگی .. کاملا فراموشم شده بود .. ببخشید داداش

پیرمان

\_ دقیقا مثل همون بچگیات حواس پرتی ..

اشکال نداره

پس امشب بیا خونم .. لوکیش ن میفرستم .. با چند تا بچه ها جمع شدیم توهم بیا

\_اگه تونستم چشم م

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

\_تونستم و نتونستم نداریم .. حتما بای د بیای ...

تک خنده ای به لجبا زیش کردم:

\_خیلی خب

\_حله.. پس لوکیشن و میفرست م

📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱

📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱📱 (25)

ارسلان:

زنگ خونه روزدم و از کنار آیفون اونور تر رفتم تا دیده نش م

بعد از چند ثانیه صدای مامانو شنیدم

\_کیه

رزای م ن  
رفتم جل وی آیفون و با شوخی گفتم:

\_ از اداره برق اومدم

صدای پر ذوق مامان به گوش رسید:

\_ الهی قربونت بشم کی اوم دی تو .. چرا خبر ندا دی پس ر

\_ خدا نکنه بان و

حالا بهت میگم همه چیو. الان لطفا در رو باز کن بیام تو تا یخ نزدم...

\_ ای وای ببخشید...

بیا توب یا تو ..

ارسلان:

در باز شد و وارد حیاط شدم ...

دور تا دور حیاط رو برف پوشونده بود...

به باغچه خشک و بی گلش نگاه کردم...

اهی کشیدم ... چجوری پیداش کنم ...

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

safooray

رزای





رزای م ن  
به اشک روی صورتش نگاه کردم...

داشت گریه می کرد ...

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

\_قربونت برم گریه نکن برای قلبت بده

\_الهی بم یرم برات مادر..چه جویری تحمل کردی که اون افریته بهت خیانت کرد ...

از اولم می دونستم این دختر چه آدم کثیفیه

\_من بهتون گفته بودم ...

اما الان دیگه مهم نیست چون مثل یه آشغال از زندگیم انداختمش بیرون.

نگاهش رنگ ترس گرفت:

\_وای عمت بفهمه آتیش به پام میکنه.

\_مگه تقصیر منه که دخترش خیانت کاره؟ انتظار نداره که با یه خیانتکار تا آخر عمرم زندگی کنم؟

\_بابک این حرفا حالیشت نیست

\_بیخیال این حرفا مامان جان..بیا به چیزای بد فکر نکنیم سعی کردم بحثو عوض

کنم ...

\_راستی بابا کجاست ...

رزی م ن  
از گلاره خانوم و رزا خانوم چه خبر بعد فوت آقا محمد کجا رفت ن

\_ بابات شرکتہ یک ساعت دیگہ م یاد خونہ

بعد از مرگ آقا محمد گلاره و دخترش با پولی کہ بابک بهشون داد یہ خونہ گرفتن و از اینجا رفتن...  
niceroman.ir safooray

\_ کجا رفتن حالا

\_ نمیدونم والا بهم نگفتن

\_ نمیتونین بفهمین ؟ شماره ای چیزی ازشون ندارین ؟

مامان کنجکاو یہ ت ای ابروشو بالا انداخت:

\_ برای چی میپرسی

دست پاچه گفتم:

\_ خب آخہ دوتا خانوم تنها .. خطرناکہ تو این جامعہ .. برای همین...

\_ من کہ از خدام بود پیشم بمونن..

اما بابک یہ باغبون دیگہ با خانوادش آورد کہ با ید خونہ تہ باغ میموندن ... اونام ناچارا رفت ن

پیرمان

رزای م ن

آهانی گفتم و از جام بلند شد م و رو به مامان گفتم:

\_ خب باشه ... مامان جان من دیگه برم باز م یام بهتون سر م یزنم.

\_ وا کجا میخوای ب ری

\_ میخوام برم خونه خودم.

دلخور گفتم:

\_ مگه اینجا خونه غ ریبه ست ؟

\_ مامان من همچی ن حرفی زدم؟ فقط میخوام برم خونه مجردیم.. همی ن

\_ مگه من میزارم ب ری از اینجا.

\_ مامان

\_ مامان بی مامان...

همینجا میمونی تازه باباتم ندی دی ...

اونم دلش برات تنگ شده .

پاپی مامان

پوزخندی زدم:

پاپی مامان  
niceroman.ir

niceroman

رزای

رزای م ن  
\_مامان جان دیگه دروغ شاخدار نگو...

البته دلش بر ای من که نه ولی بر ای خواهر زادش خیلی تنگ شده .. این درست تره

قلمه سنوریا پیرمادی  
niceroman.ir

\_پسرم ای نچه حرفیه اون پدرته .. تو پسرشی..

معلومه دلش برات تنگ شده...

دیگه نزن این حرفو ...

اصلا ب یا راجب ای ن چیزا حرف نزنیم الان برو تو اتاق قبل یت کمی استراحت کن ..منم برم ناهار با دست پخت خودم  
برای ناهار درست کنم.

کلافه گفتم:

\_مامان بزار برم حوصله ندارم یک ساعت قضیه شیدا رو برای بابا هم توضیح بدم.

هدا یتم کرد سمت پله ها:

\_تو برو استراحت کن من خودم همه چیزو برات توضیح میدم...

\_باشه...

راستی مگه نگفتی بابا یه باغبون با خونوادش آورده...

پس چرا شما باید آشپزی کنی ؟

پیرمان

\_چون چند روزی رفتن مرخصی...

\_آهان



خودش کجاس الان

بگو بیاد ببینم این حرفا چیه تو م یزنی

قلمه حضور پادشاهی

لباسمو مرتب کردم و با خونسردی از پله ها پا ین رفتم و حین پا ین اومدن گفتم:

\_ همه ی این حرفا عین حقیقتن خواهرزاده

گرام ی ت بهم خیانت کرد ه

پوزخند زدو شروع کرد به دست زدن

منو مامان با تعجب بهش خیره ش دی م همونطور

که دست میزد گفت:

\_ عجب نقشه ای کشیدی ...

خوشم اومد

بلاخره تونستی با این ترغند اون دختر بیچاره رو طلاق بدی

اخمی رو پیشونیم نشست بابا با

خودش چه فکری کرده الان من شدم

مقصر ؟ با همون پوزخند گفت:

\_ چیشد ساکت ش دی ...

ترسی دی که نقشت و فهمیدم ؟ تحمل

نکردم و با ف ریاد گفتم:

\_ پدر من آخه چه نقشه ای شما متوجه هستی

چی داری میگی ؟

از شرکت که برگشتم خودم با چشم ای خودم دیدم شید ای آشغال تو خونه خودمون داشت بهم خیانت می کرد

داشت جلو چشمم با یکی دیگه ....

با سیلی ای که تو گوشم خورد حرف تو دهنم ماسی د مامان هینی

کشید و دستشو رو دهنش گذاشت

\_ خفه شو ارسلان

فقط خفه شو .. کم دروغ تح ویلم بده

متاسفم واسه خودم بخاطر همچین پسری که تربیت کردم ...

بی توجه به سیلی ش که علاوه بر گونم قلبمو هم نشونه گرفته بود گفتم:

\_ آخه من چرا باید به شما دروغ بگم

\_ چون از اولم شیدا رو نمیخواستی.



تا خواستم چیزی بگم صد ای زن گ خونه اومد

ساکت شدم و حرفمو ادامه ندا دم و روی مبل نشستم...

دستام و روزانو هام گذاشتم و سرمو به دستام تکیه دادم....

از اولش اشتباه کردم حرف مامانو گوش کردم و اینجا موندم ...

مامان رفت در باز کرد بعد چند دق یقه عمه درحالی که صداشو پس ککش انداخته بود اومد ت و

نفس کلافه ای کش یدم... همینو کم داشتم

از جام بلند شدم

تا چشمش بهم افتاد با خشم اومد سمتمو یه س یلی دیگه نثارم کرد ....

سرم به سمت راست کج شد.

پوزخندی گوشه لبم نشست این

دوم ین سیلی امروز

\_چطور جرعت کردی رو دخترم دست بلند کنی نامرد تازه بعدشم با

نامردی طلاقش میدی ؟ یه ت ای ابرومو بالا انداختم:

\_دختر شما به من خیانت کرد... بنابراین این هرکاری که باهاش کردم حقش بود با داد گفت:

ازت به جرم تهمت و کتک زدن دخترم شکایت می کنم .... دختر من از گل پاک تره

با شنیدن آخ رین جمله عمه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن...

پااک ؟

شیدا و پاک متضاد هم دیگر ن

بلاخره خندم قطع شد و با صدایی که باز هم خنده توش موج می یزد گفتم:

\_ اون کسی که ب اید شکایت داشته باشه منم نه شما برین خدا رو شکر ک نین

که از دختر پااک شما شکایت نکردم عمه با حرص رو کرد به بابا و گفت:

\_ داداش جان دستت درد نکنه با این بچه بزرگ کردنت..

توروی خواهرت و ای م یسته و مسخرش م یکنه .. به جای اینکه برو برنگامون کنی بزنتو گوش پسرت تا ....

مامان با عصبانیت حرف عمه رو قطع کرد و داد زد:

\_ بس کن بارنک ...

هی هرچی هیچی نگفتم دیگه داری ن زیاده روی میکنی دیگه بس کنین

کم به پسر بگیر دی ن

چند سال پیش خودتون همه چی رو بریدین و دوختین و تن پسر من کردین هیچی نگفتم

ولی ایندفعه دیگه سکوت نمیکنم....

برو خداتو شکر کن از دخترت به جرم خیانت شکایت نکردیم ....



رزای م ن

ارسلان:

رفتم تو آسانسور و دکمه طبقه شیش م رو فشار دادم

قلم حبه‌ای مرادی  
niceroman.ir

safoora.v

در باز شد و هیکل چهارشونه ساسان تو چارچوب در نما یان ش د همد یگه رو مردونه

بغل کردیم

\_چطوری داداش

\_فدات بشم داداش من تو

چطوری..سفر ب خی ر

\_سلامت باشی

با ساسان وارد خونه شدم اشکان و چند نفر

دیگه هم بودن...

پایرمان

سلامی کردم و رو به ساسان گفتم دوستانو معرفی نمی کنی ؟ دستش و رو چشمش

گذاشت و گفت:

\_ چشم شما امرک ن

لبخندی زدم و آرام پشتش کوبیدم:

\_ بگو ببینم لوس بازی در نیار

با خنده گفت:

\_ باشه...

اشکان خل چلو که خودت میشناسی ..

اون دو تا جیگری که پیش هم نشستن رو میبینی ؟ اونا آرشام و ارسام

هستن

لامصب انقد شبیه همن من هنوزم نم یتونم از هم تشخیصشون بدم سری بهشون تگون

دادم و لبخن دی زدم که جوابمو با لبخند دادن واقعا خیلی شبیه هم بودن..

\_ ایشونم که داش ساش ای گل منه

که خودت میشناس .....

یش (27) ❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀❀❀



گرم صحبت بودیم که ساسان صدام کرد:

جانم داداش

میگم تو که شرکتتو فروختی ...

الان میخوای چیکا رکنی؟

میخوام اینجا یه شرکت تاسیس کنم....

الان دنبال کارای پروانه و سندو اینا م

یعنی الان کاری نداری و بیکاری؟

آره

خب چرا نمی ای تا تاسیس شرکتت تو شرکت ما کار کنی....

لبخند زدم:

نه داداش جان نیازی نیست مرسی که گفتی ساشا کوبید رو کمرم و

گفت:

فکر خوبیه ها

بیا بابا عین دخترا ناز نکن دیگه

ساسان گفته بود لوسیا من باور نکرده بودم

با حرف ساشا همه زدن زیر خنده...

ساسان نامرد و نگاه کنا

اشکان با خنده گفت:

\_ تو اینو نمیشناسی .. هنوز لوس با زیاشوندی دی از دخترا

بیشتر ناز داره به ولله دختر بودم یگرفتمش

سپی رو سمتش پرت کردم که صداشو نازک کرد:

\_ اوا عشقم خدا مرگم بده...

چه خشن شدی .. آب و هوای کشور غریبه بهت نساخته نباید میذاشتم بری اونورا....

خودمم خندم گرفته بود

بچه ها هم به مسخره بازی ای اشکان میخندیدن ...

\_ تنت میخاره نه؟

\_ آره چه جووورم ....

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رذای م ن





رفتم سمت اتاق ساسان و مانوومو مرتب کردم و تقه ای به در زدم و رفتم تو

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

سلام  
sajfooray

علیک سلام رزا خانوم چرا دیر کردی ؟

بخشید واقعا خواب موندم

اشکال نداره

شانس آوردی ساشا هنوز نیومده.

نفس عمیقی کش یدمو خدا رو شکر گفتم و رو صندلی نشستم ..

ساسان با نگرانی پرسید:

اسما حالش خوبه ؟

دیروز بهم پیام داد که نمیتونه امروز بیاد ...

مشکلی پیش اومده ؟

پیرمان

خودت ازش خبر نداری مگه ؟ جوابی

نداد

مشکوک نگاش کردم با

تردید گفت:

\_ نه خب راستش چند وقته باهام قهره

با تعجب بهش نگاه کردم

اسما بهم چیزی راجب قهر بودنش نگفته بود.

\_ خب چرا قه رین ؟

\_ والا من باهاش قهر نیستم ... اون چند وقته باهام سرد رفتار می کنه .. هر چی میگم چته چرا دل یل اینجور رفتارات

چیه ...

نکنه ازم زده ش دی ؟ .. هیچی نمیگه

چند روز پیشم تا بحث خاستگاری رو وسط کشیدم عصب ی شد و یه دعوا راه انداخت و گفت منو نمیخواد و این

حرفا ...



به میز خیره شدم و ت وی سکوت به حرفای ساسان گوش دادم..

یه چیزی اینجا مشکوکه ...

چرا اسما ب اید بگه ساسانو نمیخواد در صورتی که حتی از توی چشماشم میشه عشق به ساسانو خوند ؟

ساسان که دید حرفی نمیزنم دوباره ادامه داد و با خواهش گفت:

\_ رزا بخدا دارم دیوونه میشم ...

پایه حضور پادشاهی  
nicaragua

safooray

هرشب انقدر راجب این موضوع فکر میکنم که چه کار اشتباهی کردم که اسما منو نمیخواد

سر دردش دید میگ یرم و مجبورم یشم با قرص بخوابم ...

بدون اینکه نگاهمو از میز بگ یرم گفتم:

\_ شک کرده بودم به رفتارش ...

آخه اسما توی خونه هم چند وقته تو خودشه دیگه مثل قبلا شاد و پر انرژی نیست.

\_ رزام یتونی یه کار برام انجام بدی.

بهش خیره شدم:

\_ اگه از دستم برب یاد چرا که نه ...

چی کار کنم ؟

\_ میشه با اسما صحبت کنی ؟

از اسما پرس چرا همچین حرفی میزنه ...

چرا دیگه منو نمیخواد ؟

رزای م ن  
چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

\_ اینطور نیست ... مطمئن باش یه چی زی شده که این حرفو زده ... وگرنه شک ندارم که تو عشق اول و آخر اسمای

ی باشه .. صحبت م میکنم با قدردانی نگاهم کرد:

niceroman.ir

safoora.v

\_ ممنونم .. برام خواهری می کنی

رزا:

دیگه حرفی نزدیم و هرکدوم مشغول کار خودمون شدیم ...

با حرف ای ساسان رفتم تو فکر..

یعنی چه اتفاقی افتاده ؟

در اتاق باز شد و ساشا و ستاره اومدن داخل.

سلام کردیم و ساشا کنار ساسان نشست و ستاره هم کنار من

\_ احوال رزا خانوم ..

\_ بد نیستم خوبم ممنون... تو خودت خوبی ؟

رزای م ن  
\_ اوهوم خوب م

دور و اطراف و نگاه کرد و گفت:

\_ راستی اسما چرا نیستش ؟

\_ سرما خورده امروز نیومد ه

\_ آها نگران شدم...

فقط لبخندی زد م و سعی کردم بحث و عوض کن م

\_ راستی ستاره

تو اون مهندس جدید که قرار بیاد و م یشناس ی ؟

\_ نه والا راجبش کنجکا وی ای نکردم ....

یه ت ای ابرومو بالا انداختم ...

\_ اونم تو ؟

با خنده مشتی روی بازوم کوبید و گفت:

\_ بخدا ... از بس کار سرم ریخته که وقت سر خاروندن ندارم ... چه برسه کنجکا وی کردن

پیر زمان

...

رذای م ن

خواستم جوابی بدم که ساشا پرید وسط حرفم:

\_خانوما ... جناب مهندس بلاخره تشریف آوردن ...

بریم تو سالن جلسه منتظر بمونیم ...

باشه ای گفتیم و بلند شدیم....

همه کارکنای شرکت منتظر اون تازه وارد بودن...

با سنگینی نگاهی نگاهمو حرکت دادم که به رهام رسیدم ...

با دیدن نگاه من ..لبخند کریهی زد و سرشو تگون داد...

توجهی نکردم و به انزجار سرمو پا ین گرفتم ... اما مگه ول میکرد ...

سرم پا ین بود و داشتم زیر نگاه رهام آب میشدم مردتیکه ...شیطونه میگه بزنم دهنشو آسفالت کنم....

صد ای در اتاق اومد که همه از جامون بلند شدیم ...

با دیدن هیکل ک سی که ت وی چارچوب در نمایان شد حس کردم قلبم از تپش ایستاد و نفسم قطع شد...

نه ..این غیر ممکنه .. اون اینجا ؟

رذای م ن  
بعد این همه سال دیدم ش ... ارسلانو دیدم

تنها کسی که هنوز که هنوز به فکرشم حتی با اینکه منو پس زده رو دیدم ...

نمیتونم باور کنم .. نکنه دارم خواب میب ینم ...

سلامی کرد و به تک تک کارکنا نگاه کرد..

تا چشمش به من خورد چشاش گرد شد و سر جاش خشکش زد...

بدون حرف هردومون داشتیم به هم نگاه میکردیم ...

من داشتم به قلبی که با دیدنش دوباره به تپش افتاده بود فکر میکردم و اون ...

نمیدونم اون به چی فکر میکرد ..

از چشمش نمیشد چیزی رو خوند ...

باصدای ستاره نگاهمو ازش گرفتم و به خودم اومدم ....

بدون توجه به کسی از جام بلند شدم و رفتم سمت در ...

از کنارش رد شدم و از اتاق اومدم بیرون ...

دویدم تو اتاق کارم .. پشت در ایستادم...

دستمور و قلبم گذاشتم ... به بوی عطر همیشه گیش فکر کردم ... وقتی از کنارش رد شدم همون بورو میداد ...

دوباره خاطراتم زنده شدن ...

چرا من اینجوری شدم؟

نه .. نباید اینطور باشم .. نباید اون بفهمه که هنوزم که هنوزه دوسش دارم..

باید خودمو به یه راه دیگه بزنم ...

ارسلان:

رزا از اتاق رفته بود بیرون اما من هنوز سر جام خشکم زده بود ...

\_داداش حالت خوبه ؟

با صدای ساسان به خودم اومدم و لبخندی کمرنگی زدم...

پیداش کردم ...

به همین زودی ... خدایاشکرت...

همه با تعجب نگام می کردن...

بی توجه به نگاه متعجبشون

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

niceroman

رزای



رزی م ن  
رفتم پیش ساسان و به همه سلام کردم که جوابمو به گرمی دادن..

ساسان منو به همه معرفی کرد...

په قلمه حضور پادشاهی

ستاره دوست رزا که قبلا چند باری خونه رزا اینا دیدمش بلند شد و بایه ببخشید از اتاق رفت بیرون..

safoora.v

از خوشحالی رو ابرا بودم .. کلی انرژی گرفته بودم...

با ساسان و ساشا از اتاق اوم دیم بیرون..

ساسان مشکوک پرسید ...

\_چته .. چرا لبخند ژکوند م یزنی ...

با سرخوشی نگاه کردم و چیزی نگفتم ...

\_بگو ببینم چته...

نکنه بخاطر رزاس؟ متوجه

رفتاراتون بودم ...

پیر زمان

تو و رزا همو میشناسین درستة؟؟؟

رزی م ن

\_اره.

ستاره:

باورم نمیشد ..

مهندس جدید ارسلان بود عشق

قدیم ی رزا ...

خواهرم تازه فراموشش کرده بود...

با نگرانی سمت اتاق رزا رفتم و چند ضربه به در زدم اما هیچ صدایی نیومد .. آرام در باز کردم و رفتم تو

روی صندلی نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود..

\_رزا

جوابی نداد رفتم سمتش و دستشو از رو صورتش برداشتم ...

الهی بم یرم انقد گریه کرده بود چشماش کاسه خون شده بود

\_ قریونت بشم چرا این جور با خودت می کنی با بغض گفت:

\_ستاره.

پایرمان

\_جان ستاره .. ستاره به قریونت

رزی م ن

\_ بلاخره دیدمش ..

من ارسلانو دیدم ..

ستاره نمیدونم الان من ب اید چی کار کنم ...

چه عکس والعملی نشون بدم ...

ستاره خیلی گیجم خیلی ...

اشکاش و پاک کردم:

\_ فدای خواهریم بشم... قبلا چی کار می کردی الان همون کارو میکنی ...

خودتو بزنی به بی خیالی ...

انگار که هنوزم ترک یس

\_ همیشه بخدا همیشه ...

الان ارسلان اینجاست ... من هر روز با اید باهش روبه رو بشم .. هرروز میبینمش ..

\_ بین رزا.. یاد اون روزی که تورو پس زد بیوفت...

همون روزی که باعث شد کلی گریه کنی .. کلی غصه بخوری .. دلت شکست ...

غرورت شکست ...

تو ب اید جوری رفتار کنی که اون ببینه برات مهم ن یست که اون اینجا هست یا نیست ...

\_ اما چطور؟

چطور می تونم جوری باشم که انگار برام مهم نیست؟؟؟ ستاره من .. منه لعنتی هنوز عاشقشم ... نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم .

همه اینا رو می دونم. فکر میکردم داره فراموشم همیشه ..

اما امروز تا دیدمش .. قلبم انگار میخواست بزنه ب یرون ...

با اخم گفت:

\_ تو باید فراموشش کنی .

نمیتونم و سخته و اینا ... نداریم

من به شخصه دیگ ه نمیدارم دل آجیم بشکنه...

پاشو .. پاشو بریم بهش خوش آمد ب گی ..

بریم نشونش بدیم تو یه رزای ج دیدی...

بلند شو آجی گلم ...

ستاره به زور بلندم کرد...

اشکامو پاک کردم و سینمو سپر کردم...

نقاب بی خیالی به چهرم زدم..



اومد ن سمتم رزا بهم نگاه کرد...

یه لحظه احساس لرز کردم .. سردی نگاهش منو میترسوند...

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

sfjooa.v

دستمو بردم جلو و سلام کردم...

رزا:

سرمو بلند کردم به چشم ای آبیش خیره شدم...

هیچ وقت نتونستم این چشمارو فراموش کنم .. هنوز نگاهش گرم و گیرایی قبلیشو داشت..

سرمو تگون دادم و سلامی گفتم اما باهاش دست ندادم...

دستشو که رو هوا خشک شده بود عقب برد..

ستاره هم به ساسان تبریک گفت و عذرخواهی کرد بابت بلند شدنش از سالن جلسه..

ساسان رو به من پرسید:

رزا جان ارسلان گفت همو میشناسی ن بی تفاوت

گفتم:

ایشون درست گفتن

ساشا دستشو سمت مبل گرفت و گفت:

\_ چرا سرپا ین .. ب شینین دیگه ...

\_ ممنون ساشا جان من امروز کلی کار دارم

باید خ رید کنم ...

اگه میشه امروز زود تر از شرکت برم

\_ باشه مشکلی نیست.

تشکری کردم و از اتاق زدم ب بیرون ...

دستم رو قلبم گذاشتم و نفس عمی قی کشیدم ...

خیلی سخت خودمو کنترل کردم...

آروم باش لعنتی چته چرا بر ای کسی که پست زده بی قراری میکنی ...

پایرمان

سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ زدم .. در داشت بسته میشد که دستی جلوشو گرفت و مانع بسته شدنش

شد..

ارسلان وارد آسانسور شد...

ای خدا این چرا اومده...

کلافه به دیوار آسانسور تکیه دادم..

زیر چشمی نگاهش کردم..

کتو شلوار توسی و پیراهن سفید پوش یده بود...

مثل همیشه ته ریش گذاشته بود و موهاشو با حالت خاصی داده بود بالا..

مثل همیشه جذاب و دلبر...

با صدایش به خودم اومدم..

\_خانوم کوچولو چقدر بزرگ ش دی ..

\_بله هم بزرگ شدم هم عاقل...

یه ت ای ابروشو داد بالا:

\_الان داری تیکه میندازی ؟ خودمو به

تعجب زدم و گفتم:

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

Arslan

# رزای



آسانسور ایستاد و در باز شد مهلتی

ندادم که حرف بزنه..

معذرتی خواستم و خدا حافظی کردم..

از آسانسور خارج شدم که ارسلانم همزمان باهام خارج شد و قدم به قدمم اومد..

نکنه داره دنبالم میاد؟ نه احتمالا

راهامون یکیه...

با خودت فکرای مضخرف نکن رزاقدمامو کمی تند

تر کردم که صدام کرد

...

چیزی نگفتم و خودمو به نشنیدن زدم..

به راهم ادامه دادم که دستم کشیده شد

چشمام گرد شد و برگشتم سمت ارسلانی که دستمو گرفته بود..

از لمس دستش انگار برق سه فاز بهم وصل بود به خودم اومدمو با خشم دستمو از دستش ک کشیدم ب بیرون ..

عصبی گفتم:

\_ آق ای تهرانی دفعه آخرتون باشه به من دست میزنین ..

\_ مجبور شدم دستتو بگیرم هرچی صدات کردم جواب ندادی ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با سردی زل زدم تو چشماش

\_ دیگه همچین کاری نکنین لطفا من خیلی

کار دارم با اجازه

ارسلان:

از کنارم رد شد

ای خدا چرا این جوری کرد...

دستمو رو صورتتم کشیدم...

اون خیلی تغ بیر کرده

چشماش همون چشمانی نیستن که میشناختمشون

گرمی نگاهش جاشو به سردی سوزناکی داده....

همه اینا تقصیر منه احمق ه

ماشینو روشن کردم و با یه حرکت از پارک ینگ زدم ب یرون به دور و

اطراف نگاه کردم...

دیدمش.. کنار خیابون منتظر تاکسی بود گا ز دادم و

جلوی پاش ترمز کردم..

شیشه رو پا ین دادمو گفتم

\_بیا بالا میرسونم ت

اخمی رو پیشونی ش شکل گرفت:

\_لزومی نداره شما منو برسونید... منتظر تاکسی میمونم ..

لطفا بفرمای د

\_رزالچ نکن این ساعت تاکسی پیدا ن میشه هوا هم سرده م ریض میشی ...

هم خطرناکه برای یه خانوم ای ن ساعت کنار خیابون منتظر باشه جوایی نداد و بی

توجه رفت عقب ترا ایستاد

\_رزای بیا سوار شو انقد نرو رو اعصاب من.

\_ مگه من خواهر شمام که منو با اسم صدا و میکنین ؟ یکبار گفتم..

نمیخوام سوارشم لطفا مزاحمت ایجاد نکنین ...

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

ارسلان:

ماشینو جلوتر پارک کردم و پ یاده شدم

همزمان با من تاکسی نگه داشت و قبل از اینکه به رزا برسم سوار تاکسی شد و رفت

مشتی روی ماشین کوبید م لعنتی

دقیقا همین الان با ید تاکسی م یومد؟

سوار شدم و سرمو رو فرمون گذاشتم... نگرانم.. م یترسم از رفتار ای رزا..

کینه بدی ازم به دل گرفته چی فکر

میکردم چی شد ...

خدایا کمکم کن .. چجوری م یتونم دلشو بدست ب یارم ...

دانای کل:

پیرمادی

ارسلان خیل خوشحال بود از اینکه رزا رو پیدا کرده....

اما ترس عجیبی تو دلش بود ... ترس ی که هیچوقت ت وی زندگیش تجربه نکرده بود...

رزای م ن

میترسید برای بار دوم رزا رو از دست بده هرچند که

اون بار او تقصیر خودش بود

حس میکرد رزا فراموشش کرده یا اینک ه کسی تو زندگیش بوده باشه... ..

اما خبر نداشت که ....

رزا:

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم...

اسما و مامان کنار هم نشسته بودن و خوش بش میکردن و همزمان سبزی پاک می کردن...

سلام بلندی کردم.

\_ سلام

مامان با مهربونی گفت

\_ سلام به روی ماهت عزیزم ...

چرا انقدر زود برگشتی ؟

ای خدا .. حالا چه بهونه ای بیارم...

رزای م ن  
یاد سردردم افتادم

\_ راستش یکم سرم درد می کرد ساشا اجازه داد زودتر پیام خونه ...

\_ الهی مادر برات بم یره برو تو اتاق استراحت کن الان میرم برات قرص سردردم یارم ...

niceroman.ir

safoora.v

\_ خدانکنه مامان جان نیازی به

قرص نیست ...

استراحت کنم خوب میشم ...

اسما با نگرانی گفت:

\_ چرا قرص نمیخوای؟ بخوری زود خوب میشی یا.

اوف

حالا مگه ولم میکنی

کلافه گفتم:

\_ به خدا نیازی نیست هروقت نیازی داشتم صداتون میکنم

پایرمان

و بدون اینکه مهلتی بدم که حرفی بزنم رفتم تو اتاقم و در بستم...

رزای م ن  
پشت در تکیه دادم

حس میکردم پاهام دیگه تحمل وزنم و ندارن ....

آروم آروم رو زمین نشستمو سرمو روی پام گذاشتم... خدا این چه مصیبتی بود...  
[ قلم سحرایی رزایی ]

niceroman.ir

چرا برگشته ایران ...

تازه داشتم به زندگی کردن بدون وجود ارسلان عادت م یکردم ...

اسما:

رزای رفت تو اتاقش ...

به خاله که ناراحت به در بسته اتاق نگاه می کرد گفتم:

\_ خاله ناراحت نباش یک م سرش درد می کنه استراحت کنه خوب م یشه ...

از بس اونجا کار و بار ریخته که منم ه میشه سردرد میگ یرم

\_ من میدونم سردرد بهونه بود..

مشخصه دخترم از یه چیزی ناراحت ه

نه بابا اشتباه میک نین ...

از چی ناراحت باشه یکم

حساس ش دی ن

\_ اسما جان من یه مادرم...\_

وقتی بچم ناراحته میفهمم

من حتی میدونم چند روزه تو خودتی همه

لبخندات ظاهریه

اما نمی دونم از چی ناراحتی ...

به خودم اجازه نمیدم تو کارت دخالت کنم

دختر قشنگم خودت می دونی مثل رزا برام عزیز ...

هرچی که شده باشه ..اگر میتونم کمکت کنم مطمئن باش دریغ نمیکنم فقط بهم بگ و

\_ قریونت برم خاله جونم

دخالت چیه ...شما حق مادری به گردن من داری ....

چشم هرچی باشه میگم ...

از جام بلند شدم

\_ من برم به رزا س ری بزنم تا از نگرانی در بیای ن

\_ باشه دخترم

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

safoor.v

رزای





اسما بادلخوری گفت:

\_ ای بابا اومدم ببینم اگه حالت بده برات قرص بیارم ...

بعدم از سرجاش بلند شد و از اتاق خارج شد ...

سرمو تو بالش فشردم...

لعنت بهت...

لعنت بهت ارسالان که اعصاب برام نداشتی ...

یکم خودمو جمع و جور کردم...

میدونم که اسما از دستم دلخور شده .. خیلی حساسه..بای د برم از اسما عذرخواهی کنم..

از اتاق اومدم بیرون ..

اسما روی مبل روبروی تل وی زیون نشسته بود و داشت با گوشیش کار می کرد...

رفتم پیشش و بغلش کردم...

\_ آجی جونم باهام قهری

بیا بران

\_ وای ولم کن رزا حوصله ندارم...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

safooray

رزی

\_ عزیزم ببخش ید ناراحتت کردم

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

\_ ناراحت نیستم.

\_ هستی.

کلافه گفت:

\_ رزایم یگم ناراحت نیستم.

بهش نگاه کردم:

\_ پس بخند تا باورم بشه ناراحت نیستی ...

لبخندی زد که دوباره بغلش کردم...

اونم با لبخند بغلم کرد...

باصدای مامان از هم جدا شدم

رزایم  
\_ رزایم جان دخترم..

سردردت خوب شد؟

\_آره مامان جونم بهتر شدم .

\_خدارو شکر همیشه خوب باشی ... نگرانم کردی

په قلمه حسنوریا پر مادی

لبخندی زدم و سعی کردم بحثو عوض کنم خودمو لوس کردم و گفتم: niceromania

safooray

\_مامان جونمم گشمنه شام چی داری م

\_قربونت برم دارم قورمه سبزی درست میکنم تازه بار گذاشتم ....

.....

شامو با خنده و خوشی خوردیم ...

بعد از شستن ظرفا .. با اسما رفتیم تو اتاق...

نشستم روی تخت

به اسما نگاه کردم...

داشت برای خودش روی زمین تشک پهن میکرد ...

میخواستم باهاش راجب ساسان حرف بزنم...

نمیدونستم چطوری سر حرفو باز کنم ...

دلمو به دریا زدم و صداش کردم..

جانم

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

safoor.vj

اسما میتونم باهات راحت باشم؟

واع زیزم این چه حرفیه ...

معلومه که میتونی .. ما الان خواه ریم ..

جانم؟

نفس عمیقی کش یدمو گفتم:

اسما خودت خوب میدونی ساسان خ یلی دوستت داره...

اسما سا...

پرید وسط حرفم:

رزا خواهش میکنم ...

میشه دیگه درباره ساسان پیش من حرفی نزن ..

آخره بر ای چی ..

مگه ساسان کار بدی کرده که نمیخواهی چیزی ازش بشنوی؟ لاقل مشکلتو

بگو شاید یه سوتفاهمی پیش اومده..

رزی م ن  
\_ نه هیچ سوتفاه می پیش نیومده ...

دستاشو گرفتم:

\_ پس مشکلک چیه با ساسان ؟

\_ رزا اصرار نکن نمیتونم بگم.

دستاشو ول کردم و از رو تخت بلند شدم..

\_ باشه اصرار نمیکن م پس نمیتونم باهات راحت باشم و الکی میگی خواهری م

\_ نه دورغ نگفتم

... به خدا تو مثل خواهری برام..

دلخور گفتم:

\_ اگه منو خواهرت میدونستی منو محرم رازات م یدونستی قبل این که من پرسم بهم

میگفتی چرا چند وقته تو خود تی ...

میگفتی که چرا ساسانو پس میزنی نمیذاری بیاد خاستگاریت ...

اسما با شرمندگی سرشو پائین انداخت:

\_ ببخشید آبخیم

رزی م ن  
تو خودت کم مشکل نداری ..

همینجوری هم سریار تو و خاله جون هستم..

دستم و گذاشتم رو دهنش:

\_هیش..دیگه نشنوم این حرفو

گونشو بوسیدم و با شوخی گفتم:

\_مامان الان تو رو حتی بیشتر از من دوست داره تک خنده ای

کرد...

بعد چند ثانیه با تعجب پرسید:

\_راستی تو از کجا میدونی ساسان میخواستن بیاد خاستگا ریم ؟

\_امروز ساسان بهم گفت.

با دلخوری گفت:

\_خوبه همه چی رو گذاشته کف دست تو..

\_اتفاقا خوب کاری کرده که همه چی رو بهم گفته..

حالا بگو ببینم چته اسما ؟

ساسان چیکار کرده که حتی دیگه حاضر نیستی ببینیش ؟

کمی سکوت کرد..

بعد چند دقیقه صدای بغض دارش به گوشم رسید:

\_ رزا من ل یاقت ساسانو ندارم.

با شنیدن صدای بغض دارش غصم گرفت با صدای

آروم گفتم:

\_ چی میگی دختر.. کی گفته تول یاقتش و نداری ؟

\_ کسی بهم نگفته خودم چشم دارم می بینم ..

خودم عقل دارم .. می فهمم ...

اون با اید با کسی ازدواج کنه در سطح خانوادش باش ه

نه من که حتی یه دوچرخه هم از خودم ندارم .. حالا نداشتن مادر پدر به کنار ..

با شنیدن حرفاش یه تایی ابروم رفت بالا الان یاد این

مورد افتاده ؟ یچیزی اینجا مشکوکه!!!!

پیر زمان

\_ این حرفا که میزنی حرف تون نیست



کی بهت گفته این حرفا رو بزن ی؟ کی همچین فکر بیخودی رو تو مغز تو فرو کرده ؟ سرشو انداخت پا ین و

باصدای آروم گفت:

\_هیچ ک س

دستمو زی ر چونش گذاشتم و سرشو به سمت خودم گرفتم:

\_اسما منو عصبی نکن بگو کی گفت ساسانو ول کنی ؟

اشک تو چشماش جمع شد..

طاقت نیاوردمو بغلش کردم..

اشکاش پشت سرهم میومدن پا ین ...

آروم گفتم:

\_ آجی گلم قریونت برم..

خودتو اذیت نکن دیگه منم گ ریم م یگیره ها..

تورو خدا بگو چی شده که داری هم خودتو هم ساسانو اذیت می کنی ...

تورو خدا بگو دیگه ...

با همون صدای بغض دارش گفت:

\_نمیتونم بگ م



رزای م ن  
معلوم نیست چشمه ...

از شانس بدمم تو شرکت هردو تو یه اتاقیم معلوم نیست چی به ساشا گفته که اتاق منو با اون شریک کردن ...

جرئت ندارم کاری کنم...

پنجه صنوبر پارسه  
niceroman.ir

هرکاری کنم بهم گی ر میده و برای اینکه اذیتم کنه سریع به ساشا گزارش میده ..

با یه مرد حرف بزنم عصبی میشه ...

بیارم به ساشا گفت که فلانی که منظورش من بودم .. خیلی با مردا صحبت میکنه و بهش اخطار بده...

ساشا هم تعجب کرده از رفتاراش...

خیلی کلافم کرده.. واقعا درکش نمیکنم ...

با زهم با این اوصاف.. قلب بی جنبه من هروقت میبینت ش خودشو به درو دیوار میکوبه...

پوف کلافه ای کش یدم ...

امروز قراره با ستاره و اسما ب ریم خرید ...

آخه نزدیک عیده

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد ...

پارسه

چی بپوشم...

رزی م ن  
تصمیم گرفتم یه ت یپ روشن بزنم...

بنابر این یه مانت وی کرمی با شال سفید برداشتم و گذاشتم رو تخت. ..

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

یه جین سفید دمپا گشاد پوشیدم . .

مانتومم تنم کردم و بعدش رفتم سراغ صورتم،

یه خط چشم نازک با یه رژ لب کالباس ی ...

همینقدر بسه . .

شالمو سرم کردم که در اتاق باز شد و پشت بندش اسما داخل شد...

تا منو دید سوتی کشید و گفت:

— جووووون بابا!!!..چه پسر کش شدی جیگ ر

، شماره بدم مادموزل؟؟

با مسخره با زی دستمو جلو بدنم گرفتم و گفتم:

چشماتو درویش کن عنتر...

من خودم صاحب دارم ...

یه ت ای ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_ اونوقت صاحب خانوم کی باشن؟ م ی شناسمش؟

\_ بلهههه .. اسمشون اقا سیناس ..

اخمی کرد و یکم فکر کرد...

تازه دوزا ریش افتاد ...

\_ وای ای سین اکوچولوی خودمونو میگی؟ خنده

ای کردم و سرم تکون دادم:

\_ آره دیگه پس چی فکر کردی

به ساعت نگاه کردم..

\_ اوه اوه دیر شد توام که هنوز آماده نشدی ..

س ریع حاضر شو بریم ..

الان ستاره میاد ببینه آماده ن یستیم کلمونو میگنه...

اسما رفت حاضر شه و منم گوشیمو برداشتم...

داشتم باگوشی کار میکردم که اسما حاضر و آماده جلوم اومد و گفت:

نگاش کردم

...یه مانتو قرمز که با رژ لبش ست کرده بود با شلواره تیره سرمه ای و یه شاله سرمه ای و کفش تخت قرمز پوشیده

بود ...

جوون کشداری گفتم:

— تو که از من خوشگل ترش دی شامپانزه: ( با بالش کوبی

د تو سرم و با جیغ جیغ گفت:

میگی خوشگلی بعد میگی شامپانزه؟..

با خنده:

— شوخی کردم خیلی پسرکش ترش دی ..

اونم خندید و گفت:

— پس چی؟! فکر کردی فقط خودت پسرکشی؟ دستام و بالا

گرفتم و گفتم:

— باشه اصلا تو جنیفر لویز، تو آیشفا ریا...

پشت چشمی نازک کردو با غرور الکی گفت:

— من از اینا خوشگل ترم؛)

صورتمو جمع کردم و گفتم:

رزی م ن

\_یکم بکش پا ین: / با

شیطنت گفت:

\_چیو عشقم؟!!

با انگشتم سرشو به عقب هول دادم:

\_منحرف اعتماد به نفستو گفتم...

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

اسما:

سوار ماشین ستاره شدیم رزا جلو نشست منم مثل همیشه عقب... ستاره با حرص گفت:

\_اصلا نم یوم دین ..

چقدر دیر کرد ین.. هسته اورانیومم شکاف میداد ین انقدر زمان نمیبرد...

\_تقص یره من چیه ؟ به

من اشاره کرد:

\_خانوم دو ساعته داره تیپ میزن ه

با پرویی گفتم:

\_سیاه چال خانوم ...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

Story V

رزی

اگه تیپ نم یزدم که پسر همش تورو نگاه میگردن بعدش سرم بی کلاه م یموند ...

\_ اگه من س یاه چالم تو لجن ی

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

jooray  
\_ رزا من ی.....

قبل اینکه حرفمو کامل کنم ستاره جفت پا پرید وسط حرفم:

\_ آهه..بس کنین د یگه مخمو خور دین .. تقصیر هردوتونه

یبار د یگه بحث کنین از ماشین شوتتون م یکنم بیرون ...

دستام و بالا سرم گرفتم و با ترس ساخت گی گفتم:

\_ باش بابا تسلی م

ستاره ماشینو استارت زد و حرکت کرد به سمت بازار...

رزا با تعجب پرسید:

\_ ستاره پس عشق خاله کجاست ؟

\_ خونه مامانم.

عنهه میخواستم ب بینم ش

# رذای



رذای م ن  
با طعنه گفتم:

\_نگاش کنا شوهر زلی ل

♡♡♡♡♡♡♡♡

رذای: safjoo.ir

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

داشتم از خستگی هلاک میشدم .... هر جا می‌رفتم نه اسما چیزی رو پسند می‌کرد نه ستاره ...

انقدر راه رفته بودم احساس می‌کردم پاهام دارن قطع میشن ...

با بی‌حوصلگی داشت یم تو یه کوچه ی خلوت راه میرفتم تا زودتر به خیابون اصلی برسیم که صدای  
مزاحمی به گوشم رسید:

\_خوشگلا شماره بدم؟؟؟

به سمت صدا نگاه کردم ... چند تا پسر جوون و علاف بودن ...

اهم یت ندا دیم و به راهمون ادامه داد یم اما اونا دست بردار نبودن ...

پشت سرمون اومدن

\_اوو پسر تا الان همچین دافایی ن دیده بودم ...

\_خانوما امشب در خدمت باشیم

حرفاشون حالومونو داشت بهم زد...

به اسما و ستاره نگا کردم و آرام گفتم:

بچه ها تا سه شمردم بدویم

۱\_

۲\_

۳\_

تا خواستیم خیز برداریم متوجه شدن و پریدن جلومون.

کجا کجا!!! بو دیم درخدمتون. .

ستاره دیگه تحمل نکرد و با عصبانیت گفت:

برین درخدمت مادرتون باشین آشغالا

یکی از اون پسرا که از همه پرروتر بود دستاشو بالا گرفت و گفت:

آروم باش خوشگله چرا عصبی میشی خب

پسران

ستاره خواست دوباره جوابشو بده که ی کی از پسرافت سمتش...

ستاره از ترس چند قدم عقب رفت. .

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

safooray

# رزای



رزی م ن

ساسان به ما هم گفت بی ایم ..

..چرا آدرسشون تو کوچه هاست؟؟!!..

اونجا چیکار میکنن...؟؟

با صدای جیغی که شنیدیم به هم دیگه نگاه کردیم ...

ساسان زمزمه وار گفت:

\_اسما....

با سرعت دوی دیم سمت صدا...

با صحنه ای که دیدم ناخواسته سرجام و ایسادم ...

اون ... اون رزا بود؟؟ ..

رزا بیهوش تو بغل یه پسر بود...

دستمو مشت کردم و دیدم سمت اون پسر و مشت محکمی به دهنش زدم که از درد فریادی سر داد ...

رزا از دستش افتاد زمین و سرش به سنگ برخورد کرد...

پسر رو پرتش کردم روی زمین و نشستم روی پاهاش و مشت ای پی در پی به صورتش کوبیدم

\_چه گهی خوردی؟؟؟؟

ساسان و ساشا هم داشتن بقیه رو کتک میزدن و دختر جیغ میزدن ....

با صدای ستاره که داشت رزا رو با گریه صدا میزد دست از کتک زدنش برداشتم و رفتم سمت رزا...

بیهوش رو زمین افتاده بود و از سرش خون میومد . .

و سرش رو پ ای ستاره بود...

تکونش دادم..

\_رزا..رزا ... حالت خوبه ؟

جوابی که نشنیدم بغلش کردم و دیدم سمت ماشینم...

مردم با تعجب بهمون نگاه میکردن ...

رزا رو صندلی عقب گذاشتم و خودمم سوار شدم ... اسماو ستاره هم داشتن دنبالم میدویدن منتظرشون

نموندم و پاموروی گاز فشردم...

بدون توجه به چراغ راهنم ای و پلیس و هرکس دیگه با سرعت بالا تو خیابونا رانندگی میکردم که نرسیده به بیمارستان

به ترا فیک خوردیم...

مشتی به فرمون کو بیدم:

\_لعن تییبی ی

به صندلی عقب نگاه کردم ... رزا بدون هیچ عکس العملی بیهوش رو صندلی بود...

به جلو نگاه کردم .. تراف یک خیلی سنگین بود .. احتمالاً به تصادفی پیش اومده که اینطوری شده ...

رزای م ن  
با یه تصمیم ناگهانی کمر بندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم...

رزارو تو بغلم گرفتم و دیدم سمت بیمارستان ...

بعد از ۵ دقیقه به بیمارستان رسیدم ...

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

پرستارا با دیدن رزارو بغلم بدون حرفی تخت آوردن و رزارو گذاشتم روی تخت ...

.....  
رو صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و منتظر موندم...

با صدای گریه دونفر سرمو بلند کردم ستاره و اسما رو دیدم که داشتن میومدن سمت من...

ساشا و ساسانم پشت سرشون بودن ... تا بهم رسیدن ستاره با گریه پرسید:

\_ رزارو کجاست؟؟

بدون حرف با انگشتم اتاق و نشونه گرفتم...

اسما:

بی حرف و با چشم ای گریون نشستم رو صندلی ... با دست اشکامو پاک کردم ... اما اشکام بند نمی اومدن و

دوباره رو صورتم روون میشدن .. خدایا مواظب آبیجیم باش ...

پیرمردان

ای خدا خاله چی می شه ...

سرمو بالا گرفتم و ساسانو جلو روم دیدم که به دیوار روبرو تکیه داده بود و با اخم داشت نگام می کرد... اخمش خیلی ترسناک بود...

یه لحظه حس کردم بدنم از ترس لرزید...

قلمه حضور پیرمردی  
niceroman.ir

دستاشو تو جیبش کردو اومد سمتم...

دستمالی رو سمتم گرفت.. ..

با صدای آرومو گرفته گفتم:

\_ نمیخوام

عصبی شد:

\_ لجبازی نکن بگ یرش اشکاتو پاک کن تا عصبانی نشدم و یه کاری دستت ندادم ...

با سری پا ین دستمالو ازش گرفتم که دوباره رفت به دیوار تکیه داد...

اشکامو پاک کردم ...

خدایا پس کجاست دکتر .. چرا نم یاد ...

به ستاره نگا کردم ... ساشا کنارش نشست و ستاره سرشوروشونه ی ساشا گذاشته بود ...

پیرمردان

ناخواسته آهی کش یدم ...

کاش منو ساسان الان ج ای اونا بودیم...

دوباره به ساسان نگاه کردم با اخم به زمین خیره شده بود... تو این موقع یتیم تو فکر ساسانم .. اونوقت خواهرم  
ت وی اتاقه.... تو فکر بودم که...

در اتاق باز شد و دکتر اومد ب یرون ...

با نگرانی بلند شدم که همزمان با من بقیه هم بلند شدن ...

ارسلان:

رفتم سمت دکتر و پرسیدم:

\_ آق ای دکتر حالش خوبه؟؟؟ چرا بیهوش شد؟

\_ چه بلایی سر این دختر اومده؟؟

ایشون دچار شوک عصبی شدن و غش کردن ...

سرشونم که به احتمال خیلی زیاد شکسته و ب اید عکس بگ یریم ....

با ناراحتی پرسیدم:

\_ الان چگونه؟ کی

بیهوش م یاد؟

\_ چند دقیقه دیگه بیهوش میاد وقتی بیهوش اومدن خبرم ک نین تا بی ایم و از سرشون عکس بگ یری م

\_ باشه ممنون دکت ر



دکتر سری تکون داد و با گفتن بلا بدور از جمع دور شد ...

تکیمو به دیوار دادمو دستمو رو چشمم گذاشتم.. این چه مصیبتی بود .. خدا لعنت کنه اون پسر ای عوضی رو...

با یادآوری اون پسر دستمو مشت کردم که دست یکی روی دست مشت شدم قرار گرفت..

به صاحب دست نگاه کردم.. ساسان بود ...

\_آروم باش داداش

بهش نگاه کردم با صدای بلند گفتم:

\_واقعا انتظار داری آروم باشم؟ با حرص

گفت:

\_هیس الان دخترا میشنون

به حرف ساسان توجهی نکردم و سمت اتاق رزافتم درو باز کردم و وارد اتاق شدم...

پرستار داشت چی زی به سرم تزریق می کرد منتظر

ایستادم کارش تموم شه...

بعد از تموم شدن کارش برگشت سمتم و با دیدن من گفت:

\_ببخشید بیمار بای استراحت کنه چرا اوم دین تو اتاق؟ خیلی سرد گفتم:

\_پنج دقیقه بیشتر طول نم یکش ه

رزی م ن

\_ اما..

\_ گفتم فقط پنج دق یقه...

لبخندی زد و گفت:

\_ خیلی خب پس من شما رو با خواهرتون فقط برای پنج دقیقه تنها میزارم ...

niceroman.ir

راستی خواهرتونن دیگه؟ آخه انگار شباهت دارین برای هم ین پرسیدم ...

یه ت ای ابروم خود به خود رفت با لا تو که

راست م یگ ی پوزخندی زدمو گفتم:

\_ نخیر خواهرم نیست نامزدمه...

انگار بادش خوابید ...

با صدای آروم آهان ی از اتاق رفت ب یرون ..

پوففففف

تو بیمارستانم ب اید با پرستاران سر و کله بزنیم رفتم سمت

رزا...

چشم ای خوشگلش بسته بودن....

نشستم رو صندلی ه کنار تخت...

دست سردشو تو دستم گرفتم و بوسه ای روش زدم. .

آروم گفتم:

\_ به روزی مال خودم میشی رزی من میشی اونوقت دیگه نمیذارم همچین بلاهایی سرت ب یاد...)

niceroman.ir

safoora.v

در اتاق باز شد بچه ها اومدن تو...

بدون توجه به اونا دوباره بوسه ای روی دست رزی زدم و دستشورها کردمو از جام بلند شدم...

ستاره:

وقتی پرستار از اتاق رزی دور شد .. به سرعت قبل اینکه مارو ببینه رفتیم تو اتاق ....

با صحنه ای که دیدم چشمم گرد شدن ...

ارسلان روی صندلی نشسته بودو دست رزی تو دستش بود ...

با دیدن ما دستشو با پررویی دستشو بوسیدو از جاش بلند شد ...

با نفرت نگاه کردم... دوباره میخوای چیکار کنی؟؟

ازش بدم یاد اون باعث میشه رزی با دیدنش اذیت بشه وگ ریه کنه ... چند روز پیش تو دستش ویی شرکت دیدم

که بی صدا داشت اشک می ریخت...

پیرمان

وقتی ازش پرسیدم چته بهم گفت که ن میتونه وجودشو تحمل کنه..

نگاه ارسالان بهم افتاد که با اخم چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم ....

کنار تخت ایستادم و به رزای بیهوش کردم....

با بغض گفتم:

\_بیدار شو دیگه آب جی جونم ...

چقد میخوابی؟؟!! ...

پشت بند این حرفم پلکاش تکون خورد ... با ذوق گفتم:

\_وای بچه ها رزا بیهوش اومد...

همه با خوشحالی اومدن سمتمون...

اسما آروم صدایش کرد:

\_رزای؟!!

نیکرمان  
رزا:

با درد سرم چشمامو بزور باز کردم ... چرا پلکام انقد سنگین بودن؟؟؟ ...

رذای م ن  
صدای رزا گفتن اسما رو که شنیدم متوجه دور ورم شدم...

نور چشمها و اذیت میکرد ...

با تعجب به بچه ها نگاه کردم..

نگاهم به نگاه ارسالان گره خورد.... حس میکنم توش نگران ی موج م یزنه

اما برای چی؟

گیج شده بودم...

با صدایی که انگار از ته چاه درم یومد گفتم:

\_من کجام؟

اسما دستشوروی دستم گذاشت و گفت:

\_نگران نباش .. اینجا بیمارستانه واقعا

هیچی یادت نیامد؟

بیمارستان

بیمارستانم؟؟!

قلم: صنوبر پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رذای م

یهو همه اتفاقا مثل فیلم از جلوی چشم رد شدن ..

اون پسر ... دستشو رو دهنم گذاشت....

شایان ...

ناگهان لرز ع جیبی از یادآوری اتفاقا تو بدنم افتاد ...

ستاره با نگرانی نگام میکرد... مطمئنا اون میدونست که به چی فکر میکنم ...

تا خواستم چیزی بگم در اتاق باز شدو یه پرستار خانوم اومد داخل...

با دیدن بچه ها اخم کردو گفت:

\_ چرا اتاقو شلوغ کردین؟ مگه نگفتم ک سی نیاد تو؟؟ زود برین برید

ب یرون بیمار باید استراحت کنه...

بچه ها باشه ای گفتن و ستاره رو به من گفت:

\_ نگران نباش آبی ...

پرستار با تعجب پرسید:

\_ مگه بیمار بهوش اومده ؟

\_ بله همین الان به هوش اوم د

\_ چرا به دکتر نگفت ین ؟

ساشا دستشو پشت گردنش گذاشت وگفت:

\_ یادمون رفت

پرستار پوف کلافه ای کشید وگفت:

\_ خیلی خب تا من برم دکتر و خبر کنم شما از اتاق برین بیرون ...

جالبه ماسکم نزدی ن اینجا ما بیمار ای کرونایی داریم هم برای مریض هم برای خودتون خطرناکه

اسما:

به ساعت روی دیوار نگاه کردم...

و ای ساعت هشته ...حتما الان خاله خیلی نگران شده...

زود گوشی رو از کیفم بیرون آوردم....

لعنتی شارژ نداره...

ستاره یا دیدن نگرانی من با تعجب پرسید:

بیماران

\_ اسما چی شد چرا یهو بهم ریختی ؟ نگاه

ساسان سمت ما جلب شد. .

قلمه حضور پاپرادای  
niceroman.ir

رذای

رزی م ن  
بی توجه به ساسان گفتم:

\_ ساعت هشته الان خاله گلاره نگران شده

میشه گوش یتوب دی بهش زنگ بزnm؟ گوشیم شارژ نداره. ..

ستاره با شرمندگی گفت:

\_ گوشیمو تو ماشی ن جا گذاشتم آخه عجله ای اوم دیم ...

بزار از ساشا...

قبل اینکه ستاره حرفشو کامل کنه ساسان پ رید وسط حرفشو گفت:

\_ من بهت میدم

و پشت بند این حرفش گوشیشو سمتم گرفت....

کلافه بهش نگاه کردم...

ستاره قبل از من گوشیشو ازش گرفت و گفت:

\_ عع مرسی .. بیا اسما جان زنگ بز ن

با دودلی گوشی رو از ستاره گرفتم ... زی ر لب ممنونی گفتم و از اتاق خارج شدم...

رزا:

اسما که رفت بیرون .. ساسان بلافاصله پشت سرش رفت .لبخندی روی لبم نشست ..اون واقعا عاشقه...

نگاه خیره ارسلانوحس می کردم .. واقعا نگاهش داشت اذیتم می کرد .. نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و دکتر به همراه همون پرستار اومد تو...



قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

33( )

اسما:

روی صندلی ب بیمارستان نشستم و شماره خاله رو که از حفظ بودم زدم ...

هنوز بوق نخورده بود که ساسان اومدو کنارم نشست...

پوف کلافه ای کشیدم و بهش محل ندادم بعد از چند تا بوق جواب داد:

\_ الو؟

\_ سلام خاله اسما م خاله با

نگرانی گفت:

\_ ت وپی اسما جان...

و ای خدا دخترم کج این دل نگرانتمون شدم .. به هرکدومتون زنگ م یزنم جواب نمیدین.....

مجبور شدم دروغ بگم ... لبمو گزیدم:

پیرمان

\_ ببخشید خاله گرم خرید بو دیم ساعت از دستمون دررفت ....

رزا ی م ن  
خاله با شک پرسید:

\_اسما دخترم راستشو بگو اتفاقی افتاده که تا این ساعت نیوم دین خونه؟؟ رزا ک و

\_به جون خودم راست م یگم هیچی نشده... الانم رزا اتاق پروفه...

راستش الان ب اید برم رزا صدام زد.. فعلا خداحاف ظ \_بروع زیزم

زود بیا ین خونه خدا به همراهتون... بعد از قطع کردن تماس ..

گوش یو گرفتم سمت ساسان و تشکر زیرلی کردم و خواستم بلند

شم که ساسان دستمو گرفتو گفت:

\_بشی ن

از لمس دستش قلبم محکم خودشو زد به در و دیوار....

نفس عمیقی کش یدم و خواستم دستشو پس بزنم که دستمو کشیدو افتادم رو صندلی...

ساسان:

با عصبانیت گفتم:

\_وقتی بهت میگم بشین، حرف گوش کن و بشین...

با سرتقی گفت:

\_نمیخوام گوش بدم ... چرا ولم نمیکن ی چرا

نمیفهمی دیگه خستم کردی؟؟!!

رزی م ن  
با ف ریاد گفت:

\_ غلط میکنی خسته شده باشی ...

غلط میکنی با زیم میدی ...

با خجالت و ترس دستش رو دهنش گذاشت:

\_وای داد نزن آبرومو بردی ... اینجا بیمارستانه

\_به درک

اسما:

چشمامو بستم و با التماس گفتم:

\_ساسان تو رو خدا ولم کن برو پی زندگیت ..

\_دلامصب زندگیه من تویی .. آخه کجا برم..

دستمو تو دستش گرفت و تو چشمم زل زد:

\_اسما تو رو خدا بگو چی شده .. چرا عشقمونو نادیده میگی ی ری؟؟؟

با بغض چیزی که نمیخواستم.. چیزی که ته دلم نبود و به زیون آوردم:...

\_ چون دوستت ندارم نمیخوامت ..

اصلا ... اصلا یکی دیگه تو زندگیمه خوبه ؟

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزی م ن

رذای م ن  
با این حرف سرچاش خشکش زد .. زمزمه وار گفت:

\_ دروغه

بغضم شکستو بدون توجه به حرفش بلند شدمو دویدم سمت خروجی بیمارستان ...

قلمه صنوبر پارمادی  
niceroman.ir

به صدا زدنای ساسان توجه نکردم...

از بیمارستان زدم بیرون...

شروع کردم به قدم زدن ...

نمی دونم چقدر از بیمارستان دور شدم ... انقد راه رفته بودم پام درد گرفته بود....

به یه پارک کوچیک ی رسیدم ... روی نیمکت گوشه پارک نشستم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن ...

خدای ا من که فقط ساسانو داشتم .. چرا اینم ازم گرفت ی؟؟؟

چرا منو اینجوری آف ریدی که نمی تونم کنارش باشم؟؟ چرا من انقد نحسم ؟ یاد یک ماه پیش

افتادم...

یه شماره ناشناس بهم زنگ زد ...

یه زن بود که خودشو مادر ساسان معرفی کرد...

صداش مهربون بود .. گفت میخواد ببینتم ... من ساده با خودم فکر کردم بر ای این میخواد منو ببینه که با

عروس آیندش آشنا شه..

اما اون نابودم کرد ... تحقیرم کرد...

اون بهم گفت که من لیاقت ساسانو ندارم..

گفت من بی خانوادم .. بی کسم..

گفت نمیخواه یه دختری کسو کار عروسش باشه...

گفتوگفت و نابودم کرد با حرفاش .. گفت و به قلب شکسته من توجه نکرد.. ..

صدای مادر ساسان تو گوشم می پیچید

\_بخاطرخودت میگم دخترم...

تو در حد ساسان من نیستی اون بعدها متوجه میشه و زندگیتون از هم میپاشه...من این و به چشم میبینم ... اون

لیاقت از تو بهترو داره ... دست از سر پسر بردار ... اون با تو س یا ه بخت میشه .. تو زندگیتون ضربه میبینی...

مانع خوشبختیش نشو ...

سرمو گرفتم و با صدای بلند ضجه زدم ..

بسپهه... خفه شووو... ..

اما صدایش همچنان تو گوشم میپیچید...

برام مهم نبود تو خ یابونم ... برام مهم نبود که مردم دارن نگاه می کنن...

به آسمون نگاه کردموزمزمه وار گفتم:

\_خدا یا ... کرمتو شکر..

چرا من باید بی کس باشم؟ ؟

چرا بی کسیم شده نقطه ضعفم برای همه؟ ؟

چرا همه برای زمی ن زدنم بر ای شکستنم ازش استفاده می کنن؟؟؟ خداااا کجااا پی بیا

جواب منو بده...

بگو گناهم چیه که ب اید تنها بی کس باشم؟؟؟ ها بیا جواب

بده چرا پدر مادرم مردن من زدنم ...

منم میکشتی دیگه ...

منو تو این دنیا گذاشتی که عذابم ب دی ؟ چرااااااااااااا

دانای کل:

صد ای ضج هها و گ ریه ه ای اسما دنیا رو پور کرده بود...

حتی آسمونم آماده باریدن بود ..

واقعا عشق چیه ؟

چیه که هرکس که دچارش میشه فقط و فقط درد و غصه همدم هر لحظش م یشه؟ ..

{دوست ای عزیزم ام یدوارم تا اینجا از رمان لذت برده باش ی ن 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊}

پایر رمان



رزی م ن  
حرفشوزد و به رزا کمک کرد و از کنارم رد شدن...

یه ت ای ابروم رفت بالا.. از همون روز اولی که ستاره رو دیدم سرسنگین میزنه اما برای چی؟...

شونه ای بالا انداختم و پشت سرشون راه افتادم...

قلمه صنوبری  
niceroman.ir

رزا

رو به ستاره گفتم:

راستی کی کار ای ترخیص بیمارستانو انجام داد؟ بگو پولشو حساب کنم قبل از اینکه ستاره حرفی

بزنه ارسلان گفت:

من تسویه حساب کردم.

با تعجب بهش نگاه کردم..

ستاره هم تعجب کرده بود... با صدایی که طعنه توش مشخص بود پرسید:

شما مگه چه صن می با رزا جان داری که حساب کردی؟؟ اما ارسلان

بیخیال گفت:

دیدم کسی نیست حساب کنه خودم حساب کردم.. مشکلی هم توش نمی بینم...

ستاره:

از عصبانیت دلم م یخواست سرمو بکوبم به دیوار پسر هی

سواستفاده گر...



از هر فرصتی استفاده میکنه تا خودشو به رزا نزدیک کنه کم رزا رو اذیت

کرده؟؟؟

معلوم نیست الان میخواد چه غلطی کنه ...

قلم: صنوبر پیرمادی  
nicer

safoora.v

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت. رزا که جو رو سنگین دید پرید وسط بچمون:

\_ خب چقد باید پرداخت کنم؟؟

\_ مگه میشه من از شما پول بگیرم؟؟!

رزا:

قصدت از این کارا چیه لعنتی ..

چرا میخوای دوباره با این حرفات با قلبم بازی کنی؟ چشمامو بستم

دیگه چیزی نگفتم ..

باشه به جهنم .. خودت حساب کن .. بهتر .. پولم تو کیفم م یمونه ...

به دور و اطراف نگاه کردم .. اسما رو نم دیدم ...

رو به ستاره پرسیدم:

\_ راستی اسما کجاست؟

\_ گفت میره به خاله گلاره زنگ بزن ه

رزی م ن  
\_ پس کجاست الان

ساشا که داشت تو سکوت به حرف ای ما گوش میداد به حرف اومد و گفت:

رفت

ستاره با تعجب پرسید:

رفت؟ چرا رفت؟ کجا رفت؟ چرا به ما چ یزی نگفت

\_ بیا این سوار بش ی ن میگم بهتون.

\_ میگم .. من رزا خانومو م پرسونم.. شما با خانومت برو به ارسلان که

این حرفو زده بود نگاه کردم..

چه لزومی داره منو پرسونه ؟

\_ نه نیازی نیست داداش مس یرمون به خونه رزا میخوره خودم میرسونمش....

ستاره پ رید وسط حرفاشون

پیرمان

\_اره نمیخواد زحمت بکشین آقا ارسلان.. رزا با ما م یاد .. حالش خوش ن یست ب اید مواظبش باشم..

رزی م ن  
بعد از گفتن این حرف دستمو گرفت و منو سوار ماشین کرد ..

پوف

خداروشکر .. ستاره نجاتم داد....

ساشا هم سوار شد و بایه استارت ماشین روشن کرد. .

به ارسلان که بیرون از ماشینی با کلافگی به ما نگاه میکرد خیره شدم..

پوزخندی گوشه لبم نشست که از دیدش دور نمودم..

ساشا بوقی برای ارسلان زد و ماشین و حرکت داد. .

خداروشکر ..

یاد اسما افتادم .. نگرانی گوشیمو برداشتم و به اسما زنگ زدم ... خاموش بود. .

ناخواسته دلشوره گرفتم ....

ستاره با دیدن چهره رنگ پریده من از تو آینه ماشین گفت:

\_چی شده رزا؟

\_ستاره!! اسما جواب نمیده .. خیلی نگرانم

ساشا گفت:

\_نگران نباش ساسان رفته دنبالش.

رزا ی م ن  
ستاره با تعجب:

\_ مگه ساسان میدونه کجاست ؟

\_ نه نمیدونه ع زیزم .. اما گفت پیداش م یکنه میخواد

باهاش حرف بزنه ...

چشمامو بستم ..

ساسان گناه ی نداره ... نمیدونم اسما چشه ...

دلم برای ساسان م یسوزه ..

ای خدا .. هرکدوممون یجور درگی ریم ... خوش بحال ستاره ...

اهی کشیدم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و تا پ ایا ن مقصد دیگه حرفی رد و بدل نشد ...

.....

تا رسیدن به خونه چند بار دیگه شماره اسما رو گرفتم اما هربار به صد ای " شماره مشترک مورد نظر خاموش

میباشد. لطفا... " برمیخورد م ماشین جل وی خونه و ایساد ...

درو باز کردم و از ساشا تشکر کردم ...

داشتم پیاده میشدم که دیدم ستاره هم داره پیاده پیشه ...

با تعجب پرسیدم:

\_ وا ستاره .. تو برای چی میخوای پیاده بشی ؟

\_ میخوام خودم به خاله توضیح بدم چه اتفاقی برات افتاده ..

اگه تو رو با این رنگ پریده و پیشون ی بخیه خورده ببینه خیلی نگران م یشه ...



رزای م ن  
کردم

و

رفتم

تو...

مامان

تو

آشپ

زخو

نه

بودو

داش

ت

غذا

درس

ت می

کرد..

بپس زمان

په قلمه حسن و پاپه مرادی  
niceroman.ir

زندگی

رزی م ن

با صدای خسته سلامی کردم که به سمتم برگشت و با دیدنم گونشو چنگ زد:

\_خدا مرگم بده رزا چی شده چرا رنگ مرده رو گرفتی .. پیشونیت چ میشه

با دستم سعی کردم آرومش کنم:

\_اوا... مامان جان چرا حرف مرگوم یزنی بیا بشین همه چیزو برات توضیح میدم.

\_چیو توضیح ب دی ..

بگو ببینم چه اتفاق ی افتاده.. اسما کجاست ؟

\_شما بشی ن .. من بهتون م یگم چیشده

وقتی مامان نشست اون چیزی که اتفاق نیوفتاده بود رو تعریف کردم .. درواقع گفتم که وسط خیابون بیهوش شدم و سرم به جدول کنار خ یابون برخورد کرد و بچه ها منو بردن بیمارستان...

شرمنده بودم بخاطر دروغم... ولی نمیخواستم هروقت که بیرون م یرم .. مامان نگرانم بشه ...

مامان گونمو نوازش کرد و گفت:

\_چند بار گفتم خودتو تقویت کن .. ضعیف شدی .. ببین آخر چی شدی ..

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم:

\_خب حالا دیگه ب خیر گذشت...

\_خدا روشکر...

\_نگفتی اسما چرا با تو نیومد ؟

\_گفتم که مامان...\_

با ساسان رفت ..م یخواستن با هم حرف بزن ن

\_از دست این جوونای امروزی .. یه روز قهرن یه روز آشت ین.

\_انشالله که آشتی میکنن.

\_انشالله...\_

بعد از اینکه کمی با مامان صحبت کردیم و خ ریدامو که نصف و نیمه بود نشونش دادم

..

رفتم تو اتاقم..

دوباره شماره اسما رو گرفتم اما همچنان خاموش بود...

عصبی گوشی و پرت کردم روی تخت..

آخه دختری نفهم.. کجا گذاشتی رف تی ..

به سختی لباسمو عوض کردم.. هنوز یکم سرگ یجه داشتم...

پیر زمان

یاد ساسان افتادم که ساشا گفت رفته دنبال اسما .. شاید اون خبری داشته باشه ...

س ریع رفتم سمت گوشیم و برداشتمش و شماره ساسانو گرفتم...



چند بار بوق خورد اما جواب نداد .. داشتیم ناامید میشدم که صدای کلافش تو گوشی پیچید...

\_ الو رزا.

با نگرانی و س ریع گفتم:

\_ چی شد پیداش کردی ؟

\_ نه انگار آب شده رفته تو زمین ..

رزا اگه خبری شده به منم بگو از نگرانی دارم م میرم....

\_ باشه خبری شد حتما بهت میگم...

تشکری کرد بدون خدا حافظی قطع کرد ...

حق داشت .. کلاف گی تو صدش بیداد میکرد...

گوشیو گذاشتم رو میز و از اتاق اومدم بیرون ... مامان داشت سفره رو پهن م یکرد ... رفتم سمتشو گفتم:

\_ خب مامان جان میذاشتی خودم پهن کنم ...

\_ وا نه گلم عمرا من اجازه بدم به چیزی دست بزنی ..

برو همونجا بشین خودم همه ی کارارو میکنم...

پایرمان

تک خنده ای کردم و گفتم:

دزای م ن  
\_واا یجوری میگی انگاری تصادف کردم .. بابا یه فشار افتاده بود دیگه ...

لبشو گزید:

\_زیونتو گاز بگ یر ... این چه حرفیه م یزنی دخت ر

خواستم چیزی بگم که صد ای زنگ خونه اومد ..

مامان گفت:

\_برو درو باز کن فکر کنم اسما س

رفتم تو حیاط و درو بازش کردم..

همین که اسما رو دیدم سرجام خشکم زد..

انقد گریه کرده بود که همه آرایشش ریخته بود تو صورتش و واقعا وحشتناک شده بود

...

کنارم زد و خواست بیاد تو که هلش دادم عقب و خودمم از خونه اومدم ب یرون ..

به دور و اطراف کوچه نگاه کردم .. خداروشکر کسی تو کوچه نبود ..

پیرمان

با نگرانی گفتم:

\_ اسما کجا بودی؟ این چه سر و وضع یه ...

سرشو انداخت پا ین و چیزی نگفت

کلافه گفتم:

قلمه صنوبریای مرادی

niceromaru

حرف بزن دختر .. همه رو نگران خودت کردی چرا گوش یتو بر نمیداری ؟ با صدای گرفته

گفت:

ببخشید قدم م یزدم بیرون ... شارژ گوشیم تموم شده بود بر ای هم ین نفهمیدم...

این که نشد حرف .. توضیح بده بگو چت ه کلافه

گفت:

وای رزا بزار پیام تو .. باشه برات توضیح میدم.

خیلی خب

قبل از این که ب ریم تو آرام به اسما گفتم:

حواست باشه سو تی ندی .. مامان فکر میکنه با ساسان ب یرون بو دی ...

باشه

رفتیم داخل .. مامان تو آشپزخونه بود ...

اسما از پشت سرم اومد و زود رفت ت وی دستش وی تا مامان نبینتش وارد آشپزخونه شدم

... مامان با شنیدن صدای پام برگشت سمتم:

رزای م ن  
\_ کی بود دخترم؟

\_ اسما

\_ خوب موقعی اومد ...

این پارچ آب و بگ یر بزار رو سفره

چشمی گفتم و پارچو از مامان گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم ..

یاد ساسان افتادم...

آبو گذاشتم روی سفره و گوشیمو برداشتمو شماره ساسانو گرفتم:

\_ ال و

\_ الو سلام .. اسما اومد خونه

\_ میدون م

با تعجب پرسیدم:

\_ از کج ا

\_ میدونستم بلاخره میاد خونه... برای همین حدود یک ساعتی هست که پشت در خونتون م

عجب .. یه لحظه حسودی م شد از اینک ه آنقدر اسما رو دوست داره ...

\_ باشه .. دیگه نگران نباش .. آروم باش خدارو شکر سالم و سلامت اوم د

رزای م ن

\_چه جوری آروم باشم؟؟!

از دست اسما دارم دیوونم میشم...

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

\_خودتواذیت نکن همه چی درست م یشه ...

من با اسما حرف م یزنم ..

فعلا برم.. الان اسما بیاد ببینه دارم با تو حرف میزنم دردمر میشه .. فعلا خداحافظ..

\_باشه ممنون خداحافظ..

به اسما نگا کردم که داشت با غذاش بازی می کرد ... آروم صداش کرد ...

\_اسما..

جوابی نداد وتو فکرش غرق شده بود...

با صدای بلند تر صداش کردم که یکه ای خورد و از فکر اومد بیرون بهم نگاه کرد و ق

یافش سوالی شد

\_کجایی خانوم؟ چرا صدات می کنم جواب نمیدی سرشو انداخت

پا ین:

\_ببخشید نشنیدم .. کاری داشتی ؟

\_ چرا با غذا بازی م یکنی ؟

\_ آخه م یل ندارم.

خواستم چیزی بگم که

پنجه صنوبریای مرادی  
niceromani

safooray

مامان که تا اون موقع ساکت به حرفامون گوش میکرد تحمل نکرد و گفت:

\_ شما دوتا چتون شده؟؟؟ چند وقته هردوتون تو خودتونو ن ...

من تو این خونه غ ربیم که نمیکه یی چی شده؟؟؟.

لبموگ زیدم:

\_ عه مامان جان قربونت بشم.. کی گفته تو غ ربه ای؟؟؟ بابا بجون خودم هی چی نشده ....

\_ آره خاله جونم.... باز که حساس ش دی ...

\_ نخیر .. من بیخود حساس نشدم.. رفتاراتونو میبین م

پوفف از همه چیز تو دنیا سخت تر... قانع کردن مامانه به زور مامانو راضی ی

کر دیم که چیزی ن یست ..

البته میدونم بازم قانع نشده و دلنگرانه...

بمیرم بر ای مامانم که از هیچی خبر نداره و چیزی بهش نم یگیم .. واقعا شرمندشم ...



با شنیدن اسمش بازم کلافه شدم. .

\_تورو خدا بحث اونو باز نکن..

پلمه سنو پاپرادای  
niceroman.ir

\_اسما به خدا اگه نگی چی شده دیگه باهات حرف نمیزنم...

داری خودتو و ساسانو اذیت میکنی.

دلم میخواست با یکی درد و دل کنم .. حالا که رزا اینجاست.. کی بهتر از رزا ...

کنارش نشستم و گفتم:

\_ چی میخوای بدونی ؟

\_ همه اون چیزی که باعث شده ساسانو ول کن یو عشقتو نسبت بهش انکار کنی ؟ ؟

\_ باشه م یگم اما قول بده به ساسان چ یزی نگی اخی کردم

\_ چرا به ساسان نگم اون حقشه بدونه چرا میگی نمیخوا ایش

\_ رزا اگه میخوای بهش بگی بهت نم یگم .. خواهش میکنم نگو.

پوف کلافه ای ک شید و گفت:

\_ باش نمیگم فعلا بگو ببینم چی شده..

نفس عمیقی کش یدم و سرمو گذاشتم رو شون ش همه چیو بهش

گفتم



گفتم که مامان ساسان بهم زنگ زد و گفت میخواد ببینت م و من ساده رفتم دیدنش .

اما اون نابودم کرد

..اون با حرفاش تحقیرم کرد

انقد گفتم و گفتم و گفتم تا بالاخره سبک شدم .. حس م یکردم یکم از حجم بار سنگی ن روی دوشم کمتر شده ...

صد ایی از رزا در نم یومد ... سرمو بلند کردم و نگاش کردم .. با چشم ای اشکی نگام می کرد...

سرمو تو بغلش گرفت و با بغض گفت:

\_قربونت مظلومیت ت بشم خواهریم...

چرا زودتر نگفتی که همه ی کارات بخاطر حرف ای مادر ساسانه ؟ دلیل حال خراب

تو و ساسان تقصی راونه ...

لبخند تلخی زدم:

\_نه اشتباه نکن... اون تقصیری نداره .. اون یه مادره.. حق داره که دوست نداشته باشه پسرش با یه دختر بی کسوکار

ازدواج کنه...

ساسان ب اید ب ایه دختر هم سطح خودش ازدواج کنه نه منی که پول ندارم ح تی یه فرش ببرم خونه شوهرم...

من لیاقت اونو ندارم...

\_ اما تو و ساسان عاشق هم هستین ...

\_ اما همه چی عشق نمیشه ... این حقیقت وجود داره که من در سطح ساسان نیستم....

انگشتشو گذاشت رو لبم و با اخم گفت:

\_ از این حرفا نزن...

رزای م ن  
تو هیچ ی کم نداری..

خیلی از اون دخترای دیگه سرتری دیگه این حرفا رو نزن.. تازشم تو بی کس و کار نیستی .. تو منو داری ..  
مامان گلاره رو داری...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

لبخندی زد و گفت:

\_اگه شمارو نداشتم حتی یه لحظه هم نمیتونستم زندگی کنم ....

اسما:

همدیگرو بغل کردی م و دیگه حرفی نزدیم ...

بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد و گفت:

\_ولی ب اید به ساسان بگیم ...

سرمو انداختم پا این

\_نه نمیشه

\_آخه چرا نمیشه.

\_چون مامان ساسان ازم قول گرفته از زندگی پسرش برم بیرون ...

قول دادم سمت ساسان نرم...

گفت اگه یه روزی با ساسان ازدواج کنم عاقش میکنه و از ارث محرومش میکنه ه

پیرمان

ساکت شد و دیگه حرفی نزد...

رزای م ن  
آهی کشیدم و خودمو تو بغل رزا جا کردم ..

موهامو نوازش کرد و زمزمه کرد:

\_ حق داری قشنگم ...

\*\*\*37\*\*\*

niceroman.ir

\*\*\*

رزا:

داشتم روی نقشه کار می کردم .. هر بار که از اول میکشیدم یچی زیش جور در نمیومد ..

ازینور بخاطر نقشه عصبی بودم .. از اون طرف نگاه ای گاه و بی گاه ارسلان داشت دیوونم میکرد ...

نفس کلافه ای کش یدم ....

نمیدونم شرکت به این بزرگی یه اتاق برای ارسلان نداره که ساشا با من هم اتاقش کرده .. همچنان داشت نگاهم میکرد ..

دیگه طاقت نیاوردم و سرمو بلند کردم و نگاهشو قافلگیر کردم که یکه ای خورد ...

تا خواستم چیزی بگم صدای در اومد

\_ بفرمائید

بهرمان

در باز شدو رهام اومد تو ..

ای خدا همینو کم داشتم ...

رزای م ن  
سلام بلن دی کرد که زیر لب جوابشو دادم...

ارسلان با اخم نگاهش میکرد .

حدس میزدم که این کار ای چه معنی ای میده... آخه با خودش چه فکری کرده؟؟؟ بعد از اون کارش و اینهمه سال دوباره قبولش میکنم؟ اونم کسی رو که به بدتری ن وضع ممکن رد کرد منو ....

لبخند شیطانی ای گوشه لبم نشست . .

رو به رهام با ج دیت که کمی ناز هم تو صدام قاطی بود گفتم:

\_جانم آقا رهام کاری داشتین؟

خودم حالم از حرف زدنم بهم خورد...

اما رهام چشماش برقی زد...

زیر چشمی به ارسلان نگاه کردم...

گره اخماش بیشتر شده بود و به من نگاه میکرد ...

هه.. این که چ یزی نیست....

بیشتر از اینا با ید بخوری ارسلان خان

رزی م ن  
صد ای رهام منو از فکر درآورد:

\_راستش او مدم دعوتت کنم...

با تعجب پرسیدم:

\_دعوت؟

\_آره به تولدم ...

رزا جان خیلی خوشحال میشم بی ای ...

همینو کم داشتم .. با این حال گفتم:

\_مبارک باشه چشم حتما م یا م گل از

گلش شکفته شد:

\_پس این کارت دعوت ..

شب یک شنبه منتظرتم...

باشه ای گفتم .. داشت م یرف ت سمت در که نگاهش به ارسلان خورد

\_ ای و ای ارسلان جان حواسم نبود توهم اینجایی...

ارسلان:

پوزخندی گوشه لبم نشست

\_بله مشاهده کردم ..

اینطور بنظر م یاد که رو ابرای سیر م یکنی

تک خنده چندشی کرد:

رزی م ن  
\_والا دست خودم ن یست ارسلان جان..

هر موقع رزا خانوم رو میبینم اینطوری میشم.. واقعا شیفته وجنات و ح یا ایشون هستم..

جلوی خودشونم م یگم ..

قلمه حسنوریا مرادی  
niceroman.ir

safoora.v

این حرفوزد و زوم شد رو رزا...

مردک چشم چرون ...

به رزا نگاه کردم ... انگاری که زیادم بدش نیومد ه و با لبخند نگاش میکرد

نکنه اینا سروسری باهم داشته باشن ...

اخم بزرگتری رو پیشونیم شکل گرفت...

اگه اینطور باشه گردن جفتشونو خورد میکنم ...

با عصبانی ت خودکار و پرت کردم روم یز که صدا داد و رزا و رهام دست از نگاه کردن به هم برداشتن...

\_خب .. من دیگه برم...

راستی ارسلان جان توهم دعوتی ...حتما بیا.

شرمنده یادم نبود تورو ... کارت دعوت ندارم بهت بدم...

ادرسو برات لوکیش ن میکنم سری

تکون دادم:

رزی م ن  
\_ اگه تونستم م یام.

\_ خوب ه

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

safooray

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون ...

نفس عمیقی کشیدمو از جام بلند شدم ...

باید ازش بپرسم این کاراش چه معنی ای میده ...

رفتم سمت رزا و جلوی میزش ایستادم ...

سرشو بالا گرفت و با همون چشمای سردش سوالی نگاهم کرد ... تحمل سردی نگاهشو نداشتم..

بنابر این سرمو انداختم پایین و پارچ آبو از روی می زرزا برداشتم ....

همونطور که داشتم توی ل یوان برای خودم آب م یریختم گفتم:

\_ قصدت از ای ن کارات چیه ؟

و بهش نگاه کردم...

یه ت ای ابروشو بالا انداخت:

کدوم کار آقای تهرانی؟

عصبی لیوانو کوبید م روم یز و گفتم:

\_ رزا خودتو به اون راه نزن .. خوب میدونی منظورم چیه ...

چرا چپ میری راست م یری همش جلوی من با هر سگ ی گرم میگ یری و براش ناز می ای؟؟؟

niceroman.ir

اخمی رو پیشونی ش نشست:

\_ لطفا ادبتونو رعایت کنین این اوله ..

دوم ا به شما ربطی نداره که من چه حرفی میزنم .. خودم اختیار خودمو دارم متوجه این موضوع باشین

آق ای تهران ی

دستمو مشت کردم و سعی کردم ارامشمو حفظ کنم..

مشخصه که میخواد اذیتم کنه...

\_ رزا بس کن تاکی میخوای منو آق ای تهرانی صدا کنی؟

\_ من این جور راحتی ترم

\_ ولی من راحتی نیستم ...

پیرمان

\_ این دیگه مشکل من نیست که راحتی ین یا نه .. لزومی نداره شمارو با اسم کوچیک صدا کنم وقتی باهم هیچ صمیمی

نداریم ...



رزی م ن  
سرمو تکون دادم:

\_ که اینطور ... باشه رزا خانوم الان دور دور توعه..

خوب گردو خاک کن اما بدون نوبت منم میشه...

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

رزا:  
jooray

بعد از گفتن این حرف رفت و پشت میزش نشست ...

ظاهر سردم و حفظ کردم اما ت وی دلم قش قش خن دیدم ...

دلم خنک شد آقا ارسلان بچرخ تا بچرخیم....

رزی

ارسلان:

جلوی آینه ایستادم موهامو درست کردم ... دارم برای تولد رهام پدر سگ حاضر میشم

....

فقط بخاطر رزا دارم میرم وگرنه عمران میرفتم....

به عکس رزا نگاه کردم ...

رزی م ن  
عکسشو گوشه آینه گذاشتم تا همیشه ببینمش ..

این عکسو چند روز پیش از آلبوم مامان برداشتم م

رزا کنار درخت گردو نشسته بود و موهاش دورش ریخته بود ...

این دختر واقعا مثل یه پرنسسه ....

هر جور شده مال خودم م یکنمش ...

چشم از عکس گرفتم و به تیپ خودم نگاه کردم ... یه پیراهن سفید پوشیدم که دوتا دکمه بالاش باز بود ...

با یه شلوار مشکی و کفش ای چرم براق ...

با زدن ادکلن همیشگیم به کارم پا یان دادم...

از اتاقم اومدم بیرون...

به پیامی که توی واتساپ برام اومد نگاه کردم ... از طرف رهام بود...

لوکیشن خورش بود با یه پیام با ای ن مضمون:

"خوشحال میشم به جشن حق یرانه ی ماتش ریف ب یارین"

پیر رهام  
.....

از ماشینی پیاده شدم رفتم و سمت وی لای رهام ... ماشین ای زیاد و لوکسی جل وی ویلاش بود ...



و آرایش نسبتاً غل یظی هم کرده بود و داشت با اسما حرف میزد و با صدای بلند میخندید

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

نگاه همه روی رزا خیره بود و ای ن منو اذیت میکرد...

خدمتکاری اومد سمت میز من که یه سینی دستش بود

روش چند تا شیشه نوشیدنی بود...

یکی از شیشه هارو برداشتم و ل یوانمو پر کردم و یه نفس سرکش یدم دوباره پرش کردم و

خوردم....

و دوباره و دوباره..

سرم گنگ شده بود و بدنم داغ شد...

تا خواستم بعد یو پرکنم دستی نشست روی دستم...

سرمو که بلند کردم ساشا رو دیدم...

\_داداش چته ... داری خودتو داغون می کنی پس ر دستش و از روی دستم کنار

زدم و شیشه رو برداشتم:

\_ولم کن ساشا چی زی نیست

رزای م ن  
\_من که میدونم دردت چیه

\_اگه میدونی پس چرا تنهام نم یزاری ...

قلمه حضور پادمرادی  
niceroman.ir

اخمی کرد و ش یشه رو از جلوم برداش ت

safooray

\_به جای این که با این کارا خودتو داغون کنی به فکر راهی باش تا دلشو به دست بیاری

...

\_نمیشه هر کاری کنم نمیشه.

\_از دست تو ارسلان...

تو تازه اول کاری پسر...

نباید به این زودی ها ناامید بشی

اشتباه کردی و باید جبران کن ی تو فکر فرو

رفت م

ساشا راست میگفت ت ... من اشتباه کرده بودم... اون حق داره از دستم ناراحت باشه..

ولی نمیدونم ب اید چیکار کنم ..

نمیدونم...

رزای م ن  
با حرف ای ساشا یکم آروم شدم...

رو به ساشا گفتم:

ساسان کجاست؟

اونم در دسر داره والا ... رفته بیرون هوا بخور ه.

از جام بلند شدم:

من م یرم ب بیرون پیش ساسان

از ویلا بیرون رفتم و تو حیاط با چشم دنبال ساسان گشتم ...

پیداش کردم..

به یه درخت تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید ...

نا اونجایی که یادم ه سیگار براش سمه....

یه سرعت رفتم سمتش و یگارش گرفتم و پرت کردم رو زمین و با پا لهش کردم...

پایرمان

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

safoorjy

رزای

رزای م ن  
عصبی گفتم:

\_احمق توریه هات حساسه ...

سیگار برات مثل سمه..

پنجه حنور پیرمادی  
niceroman.ir

رزای  
niceroman.ir

به جای خالی ارسلان نگاه کردم ...

کجا رفت؟!

الان اینجا بود که! !

ستاره کنار گوشم گفتم:

\_جناب مجنونت رفته بیرون ...

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_چرت نگو .. اون کی شد مجنون من؟؟

\_عزیزم کاملاً تابلوعه از رفتاراش..

رزی م ن  
خودموزدم به اون راه:

\_نه بابا اینجوری نیست تو زیادی مشکوکی...

یه ت ای ابروشو داد بالا

\_من مشکوک نیستم ..چشم دارم و می بینم چپ م یری چشمش دنبالته.. راست م یری چشمش دنبالته

هر مردی میاد نزد یکت اخماش تو هم گره میخوره...

جوابی بهش ندادم و رفتم تو فکر...

شاید اشتباه میکرد یم .. شاید اون اصلا قصدش این چیزا نبوده باشه .. نمیخوام الکی دلمو خوش کنم...

با صدای رهام از فکر در اومدم...

پوففف باز این چ یکارم داره...

سوالی بهش نگاه کردم که دستشو گرفت جلوم و گفت:

\_افتخاریه دوررقص روبه من میدین بان وی زیبا؟؟

دوست داشتم بگم نخیر .. حالم ازت بهم میخوره اونوقت بیام باهات برقصم؟؟؟

تا خواستم جواب نه بدم و بهونه بیارم ارسلان و ساسان رو دیدم که از در داخل شدن ..



رزی م ن  
فکری به ذهنم زد..

لبخند الکی ای رو لبم نشوندم و گفتم:

په قلمه سنوریا پرادی  
niceroman.ir

البته

و دستموت وی دست دراز شدش گذاشتم..

چشماش برقی زد..

ای کاش می شد با ناخونام چشماشو از کاسه در بیارم ...

با هم رفتیم وسط پیست رقص که رهام اشاره ای به دی جی کرد و همون لحظه برق خاموش شدن و رقص نور شروع شد...

یه آهنگ م لایم بر ای رقص دو نفره گذاشتن ... یه نور سفی د بالا سر منو رهام ظاهر شد

همه با دیدن ما شروع کردن به دست زدن ...

اب دهنمو قورت دادم .. استرس گرفته بودم ..

نمیدونستم باید چ یکار کنم...

چه غلطی کردم قبول کردم باهاش برقصم...



رزا:

حرفشوزد و سرشو نزد یک لویم کرد و بوسید ...

از کارش شوکه شدمو چشمام گرد شدن ...

تا خواستم ازش جدا شم و سیلی ای تو گوشش بزنم ناگهان دستم کشیده شد و افتادم تو بغل یکی ...

سرمو بلند کردم که ارسلا نو دیدم ...

و ای خدا بهم رحم کنه

از چشماش آتیش میباری داز

ترس یخ کرده بودم...


دستموروسینش گذاشتم و فشردم .. خواستم از بغلش بیام بیرون که مچ دستمو سفت گرفت و منو دنبالش کشوند ...

از بین جمعیتی که با تعجب بهمون زل زده بودن ردش دیدم و از ویلا خارج شدیم ...

انقدر دستمو محکم گرفته بود که حس میکردم الانه که تو دستش خورد بشه...

ناخواسته آخی از گلوم بخاطر درد زیاد خارج شد

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

ارسلان: 

باصدا آخ گفتنش ایسادم و فشار دستمو کمتر کردم ... اما دستشو ول نکردم. ..

برگشتم سمتش و داد زدم:

\_چرا باهاش م یرقصی لعنتی .. چرا اذیتم میکنی ...

چرا میذارى هر آشغالی لمست کنه و ببوستت

چرا؟؟؟

# رزای

بهت زده نگام میکرد ... با شنیدم صدای فریادم بغضش گرفت و فکش لرزی د ...

تکونش دادم و دوباره داد زدم:

\_چیه چرا بغض کردی لعنتی ... نمیخوای جواب منوب دی؟؟

رذای م ن  
بغضش ترکید و اشکای لعنتی ش اومدن پا ین ...

درکش نمیکردم.. چراگ ریه م یکرد...

رفتم نز دیک تر که ترسید و قدمی به عقب برداشت...

با صدای لرزون گفت:

\_ب. به من نزدی ک نشو....

پوزخندی زد:

\_هرکی که از راه برسه نز دیکت بشه مشکلی نی اونوقت تا به من رسید آسمان تپید؟ میون اشکاش اخ می کرد و

نقاب مغرور و سرد همیشگی ی ش رو به صورتش زد:

\_دفعه پیش هم بهت گفتم... به تورب طی نداره کی میاد نز دیکم ...

برای بار آخر بهت میگم ...

هیچی از من به تو مربوط نیست ...

دیگم بهم نزدی ک نشو ..داری با رفتارات آزارم میدی

بی توجه به حرفش دستشو کشید م سمت خودم که افتاد تو بغلم...

رزی م ن  
سرشو بلند کرد و شوکه نگاهم کرد ...

از دور دیدم که رهام داره نزدیکمون م یشه ...

مردک عوض ی

قبل اینکه اجازه بدم رزاجیزی بگه ... رزا رو بوسیدم....

رزا:

قلبم تند تند میزد ..

حتی توان نشون دادن یه عکس العمل کوچیک هم نداشتم...

داشتم خفه می شدم...

نه .. این کار درست نیست

به خودم اومدم و دستمو گذاشتم رو بازوش و هلش دادم...

اما کنار نرفتم...

مشتمو کوبیدم بهش .. نیشگونش گرفتم ... هرکاری که تونستم کردم .. اما ولم نکرد....

ارسلان:

با بوسیدنش احساس کردم به آرامش ی رسیدم که توی ای ن چند سال دنبالش بودم .....

رزی م ن  
دستش و کشیدم و تو آغوشم گرفتمش....

زمزمه وار گفتم:

\_ رزا برای اولین بار و آخرین بار میگم....

همه چیز تو به من مربوطه حتی

نفس کشیدنت ...

بزور خودشو و از بغلم کشید بیرون و سیلی نسبتاً محکمی تو گوشم خوابوند....

حق داشت..

به جای خالی رهام نگاه کردم... خداروشکر نبود که این سی لی رو ببینه

پوزخندی گوشه لبم نشست ... اون بوسه کار خودشو کرد... مطمئناً فکر کرده که چیزی بینمونه و دست از سر رزا

برمیداره .....

با صدای رزا بهش نگاه کردم...

انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت:

\_ این اولین و آخرین بارت باشه که همچین غلطی میکنی....

چرا این کارا رو می کنی... چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ معنی این کارا

چییه؟ لبخندی بروش زدم:

\_ به همین زودی ها میفهمی

رزای م ن  
\_ اما من همین الان میخوام بفهمم.

ارسلان:

\_ صبر داشته باش بزودی از همه چی ز خبر دارم یشی .....

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

\*\*\*\*\*

چند ماه بعد....

شیدا:

رفتم تو آغوش مامان و بغلش کردم...

با بغض گفتم:

\_ خوبی مامان جونم؟

مامانم مثل من بغض کرده بود...

\_ الان که تورو دیدم عالیم ... خداروشکر که بلاخره برگشت تی پیشمون ...

بیا بریم تو...

کل فام یل داخل خونه منتظرن تورو ببین...

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت:



\_ مامان مگه من نگفتم نمیخوام کسی بفهمه که برگشتم ایران؟ صد ای بابا از پشت

سرمون اومد:

\_ چرا کسی نفهمه دخترم؟

اتفاقا ب اید همه بدونن تک دختر من و بارنک برگشته پ یشمون تا به تمام شایعه های بی اساس پ ایان بده ...  
برگشتم سمتش که دستاشو به نشونه بغل باز کرد....

از بغل مامان اومدم بیرون و رفتم بغل بابا...

همراه با مامان بابا داخل خونه ش دیم ... همه بهم خوش آمد گفتن...

دایی بابکو دیدم... لبخندی رو لبم نشوندم و رفتم سمتش ....

با لبخند از جاش بلند شدو بغلم کرد...

\_ قریونت برم ..خوش اومدی عزیز دل دای ی

\_ خدانکنه دایی جانم

از بغلش اومدم بیرون و با ناز گفتم:

\_ خیلی دلم براتون تنگ شده بود دایی جونم..

رزی م ن  
قیافمو متعجب نشون دادم:

پس زندای کجاست؟

یکم حالش خوش نبود برای همین نتونست بیاد ولی سلام رسوند...

niceroman.ir

لبموگ زیدم و گفتم:

آها خیلی ناراحت شدم... انشالله زودتر خوب شن...

اره جون عم م

پیشونیمو بوسید و گفت:

قربون دختر خوش دلم برم م ن

ناخواستہ پوزخندی گوشه لبم نشست...

بعد از یکم خوش و بش با بقیه به بهانه استراحت کردن رفتم تو اتاقم....

مشتی کوبیدم به تخت...

لعنت به این شانس...

می خواستم بی سروصدا بیام ایران تا با ارسال تسویه حساب کنم و بعدش برای همیشه برگردم ترک یه

اما مامان بابا کارو خراب کردن.....

الان همه م بدونن ایرانم .. مطمئنا خبر به گوش ارسالم رسیده.....



رزای م ن  
\_ چیزی شده ؟

به دستش که قفل دست من شده بود اشاره کردم .

\_ اها نگاه کن) به کفشاش اشاره کرد( پاشنه بلند پوشیدم نمیتونم تعادلمو حفظ کنم..

به کفشاش نگاه کردم .. کفشای جلو بسته و پاشنه بلند مشکی شاید کم کمش ۱۰ سانتی بود .. شایدم بیشتر،، پوزخندی گوشه لبم نشست

کاملا مشخصه از قصد این کفشو پوشیده یا ش ایدم تعادل نداشتن بهانس..

سری تکون دادم و باهم وارد شرکت کن یم .. اسما که پشت میزش نشسته بود تا ما رو دید از جاش بلند شد و سلام کرد.. سرد جوابشو دادم و رفتم سمت اتاقم و درو برای دایان ا باز کردم و با لبخند موزی ای رو به دایان ا گفتم:  
\_ بفرما ید تو خاانوم..

کاملا مشخص بود که دایان ا از لحن حرف زدنم خر ذوق شد ...

سنگینی نگاه اسما رو حس میکردم .. نامحسوس نگاهی بهش انداختم .. عصبی شده بود ...

پشت سرد ایانا رفتم تو و پشت میزم نشستم ... رو بهش پرسیدم:

\_ دایانا چی میخوری بگم بیان ؟

\_ قهوه تلخ لطف ا

تلفنو برداشتم که صدای اسما پیچید تو گوش ی

\_ بله

\_ دوتا قهوه تلخ بیار اتاقم..

و قبل اینکه اجازه بدم چیزی بگه تلفنو قطع کردم

خودمو مشغول نقشه های روی م یز کردم.. با صدای معترض دایانا سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

\_ عزیزم خسته نش دی همش سرگرم کاری ؟ تو خونه

هم که همش تو اتاقتی ...

اصلا به من توجه نمیکنی ...

من از ش پیرا ز مستق یما اومدم تهران خونه شما تا پیشت باشم اما تو منو نمی بینی.

niceroman.ir

با تعجب بهش زل زدم این با خودش چه

فکری کرده؟ ؟ نکنه فکر کرده میخوام

بگیرمش ؟ ؟

واقعا حوصله درگی ری ذهنی جدید ندارم ... پوفف کلافه ای کشیدم گفتم:

\_ دایانا من کارو زندگی دارم نمی تونم ولشون کنم همش وردل تو باشم که..

خدایا مصیبتا م کم بود؟ این از کجا پیداش شد که خراب شد رو سر من....

دایانا دختر دوست صمیمی بابامه که از شیراز برای تفریح اومده اینجا ..

و طبق معم ول باب ای مهربون ماهم اجازه نداد که خانوم بره هتل و نزدیک دو هفته که خونه ماست .. واقعا

دیوونم کرده انقدر که میره رو مخم...

میزو دور زد و اومد کنار من ایستاد ...

\_ ببخشید ع زیز دلم حق با توعه.. خب منم تنهام درکم کن...

نشست رو پام گونمو بوسید و زمزمه وار گفت:

\_ برای رفع خستگی یت م یتونی رو کمکم حساب کنی ...

چشمام گرد شده بود از این حجم پر وی... عصبی شدم... این دیگه از حدش گذشته ...

تا خواستم از روی پام هولش بدم در اتاق زده شد و پشت بندش در باز شد و هیکل ریز نقش اسما تو چهارچوب در

نم ایان شد ..

با دیدن ما یه آن یکه خورد و سینی ای که قهوه ها روش بود از دستش افتاد زمین ...

niceroman.ir

safooray  
نه نه

زود دایانا رو هول دادم که افتاد زم ین و از ترس جیغ بلن دی کشید .. بی توجه بهش از جام بلند شدم و خواستم برم

سمت اسما که از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید ... چنگی به موهام زدم ...

لعنتی ...

عصبی رفتم سمت دایان ا و سرش فریاد زدم:

\_ باره آخرت باش به من نزدیک میشی ..

فهمیدی یا نهههه؟؟؟

بر ای یه لحظه از داد من شوکه شده بود .. اما طولی نکشید و اخماشو توهم کرد:

\_ عزیزم اون عوضی موقع ب دی اومد ت وی اتاق .. تو چرا عصبانیتتو روی من خالی میکنی ؟

به اسمای من .. به خط قرمز من گفت عوضی ؟

پایان

بدون اینکه کنترلی رو رفتارم داشته باشم رفتم سمتش و گردنشو تو مشتتم گرفتم...

با داد گفتم:

رزی م ن  
\_ چه گوهی خوردی ??? ؟

در اتاق با شدت باز شد و ساشا اومد تو با دیدن ما تو اون حالت یکه خورد و....

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

ساشا:

داشتم

با ستاره

حرف

میزدم

که

صدای

فریاد

ساسان

اومد ...

با ترس

و

تعبیر

از اتاق

اومدیم

اسما رو دیدم که چشمش قرمز شده بود و در حال جمع کردن وسایلش بود ..

دوباره صدای داد ساسان اومد همه کارمندا از اتاقشان اومده بودن...

چه خبره .. آبرو ری زی داره میشه ...

به سرعت د ویدم سمت اتاق ساسان با چیزی که دیدم چشمم گرد شدن...

ساسان گردن د ایان ا رو گرفته بود و داشت خفش می کرد .. صورت د ایانا رو به کبودی میزد ...

رفتم نز دیکشون و دست ساسانو گرفتم:

\_ ساسان ولش کن داری خفش میکنی ..

داد زد:

\_ به درک بزار خفه بشه ... کسی که به عشق من توهین کنه باید خفه بشه...

صدای ترسیده ستاره اومد:

\_ وای ساشایه کاری کن الان م یمیره با خشم ساسانو

هول دادم که ولش کرد

دایان افتاد زمین و شروع کرد به سرفه کردن رزا و ستاره به سرعت رفتن کمکش ...

با عصبانیت رو به ساسان گفتم:



بی توجه به حرف من از اتاق رفت بیرون...

اسما:

باگ ریه کیفمو رو دوشم انداختم ..

اینجا دیگه جای من نیست ..

صحنه ای که دیدم از جلوی چشمم کنار نمی رفت .. دایانا بغل ساسان...

خدا لعنتت کنه ساسان .. خدا لعنتت کنه ...

کارمندا با تعجب بهم نگاه میکردن اما خدا رو شکر چیزی ن میپرسیدن..

بی توجه بهشون به سمت آسانسور رفتم که در اتاق ساسان باز شد و اومد ب بیرون ...

چشماش کاسه خون بود .. بر ای یه لحظه ازش ترس یدم ...

س ربیع به خودم اومدم و تا خواستم برم توی آسانسور دستم کشیده شد ...

بی توجه به آسانسور منو سمت راه پله ها کشید ...

توان ای انجام هیچ عکس العملی نداشتم .. هرچی ساشا صداهش کرد توجه نکرد و از شرکت خارج شدیم ..

منو برد سمت ماش ینش و دزدگیرو روزد...

هلم داد سمت صندلی جلو...

\_سوارش و



رزای م ن

بودم

به

صندلی

ح ...

تی

جرعت

نفس

کی

شیدنم

نداش

تم ..

ساسان

با

سرعت

خیلی

خیلی

بالاتو

خیابون

شلوغ

په قلمه حسن و پاد مرادی  
niceroman.ir

safoor.ir

# رزای

رذای م ن  
رانندگی

میکرد

...

نتونس

تم

تحمل

کنم و

داد

زدم:

\_ دیوووونه آروم تر برو ... الان به کشتنمون می دی.

متقابلا داد زد:

\_ به درک بزار بمیرم از دست تو یکی راحت بشم.

خیلی بهم برخورد...

\_ مگه من چی کار کردم ؟

ساسان:

نهر برمان

پوزخندی گوشه لبم نشست ...

قلمه حضور پاپرادای  
niceroman.ir

رذای



\_راست میگم ساسان ... من فهمیدم اون حسی که بهت داشتم عشق نبود .. یه احساس زودگذر بود الان ه یچ حسی  
بهت ندارم.. توروخدا باور کن بزن کنار

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

برگشتم سمتش و داد زدم:

\_د لعنتی داری دروغ میگ ی .. من اگه تورو نشناسم باید برم بم یرم ....

بدون توجه به حرف من جیغ زد:

\_مواظب جلوت باااا ش

یه کامیون با سرعت زیاد داشت نزد یکمون م میشد .. از لاین خودمون خارج شده بودیم... به سرعت فرمونو  
چرخوندم ...

ماشین رفت تو جاده خاک ی ...

نفهمیدم کی از شهر خارج شدیم ....

سرمو رو فرمون گذاشتم....

با یه تصمیم ناگهانی از ماشینی پیاده شدم وکنار جاده ایستادم ....

برگشتم سمت ماش ینو داد زدم:

\_اسما به جون خودت که نباشی پیشم میخوام دنیا نباشه اگه نگی چرا به عشقم پشت کردی و ولم کردی خودمو  
میندازم زیر ماشین تا خودمو خودت راحت بشیم .....

اسما:

با ترس پیاده شدم دویدم طرفش... این دیوونه داره چیکار میکنه ....

اشکام بی مهابا روی گونه هام می ریخت....

قلمه حضور پادشاهی  
niceroman.ir

با بغض گفتم:

\_ ساسان به جون خودت نمی تونم بگم... بخاطر خودت نمیتونم بگم ..توروخدا اذیتم نکن بیا اینور\_ باشه نگو.

رفت وسط جاده و ایساد.... حس کردم قلبم ریخت ...

جیغ زدم:

\_ ساسان غلط کردم بیا این ور .

اما به حرفم گوش نکرد و از جاش تکون نخورد..

با گریه گفتم:

\_تورو جون من بیا اینور الان ماشین زیرت می کنه داد زد:

\_ جون خودمه میخوام بمیرم به توریطی نداره

\_ باشه باشه ساسان توروخدا بیا اینور باشه همه چیزم یگم....





رزای من  
عصبی بهش نگاه کردم:

\_ دلعتی زندگی من تویی... بدون تو کجا برم اخ ه

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

اسما:

با

بغض

گفتم:

\_ منو تو به درد هم نمی خوریم .. تو الان عشق کورت کرده.. چند سال دیگه میفهمی من اون آدم درست تو نیستم ...

\_ اخه تو چی کم داری که درسته من نباشی؟؟؟

\_ همه چی...

نه پدر مادر دارم ..

نه فامیلی...

نه پولی...

هیچی ندارم هیچ یه هیچی....

رزای من

پیرمادی

🌸🌸🌸🌸🌸🌸(42)🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸



رزی م ن

ساسان:

اشکاش و پاک کردم و گفتم:

\_ ع زیزم من عاشقتم ... ازتم دست نم یکشم اینو مطمئن باش فقط خودتو م یخوام

\_ تو گفتی دلیلمو بگم ولم میکنی.

نیشخندی زدم:

\_ نظرم عوض شد الان که همه چیو فه میدم محاله ولت کنم ...

سرشو تو اغوشم فرو کرد و زیر لب گفت:

\_ خیلی بدی

روی موهاشو بوسیدم و ج دی گفتم:

\_ ولی خیلی دلخورم ازت.. خیلی خیلی زیاد... تو باید بهم م یگفتی ...

\_ اخه نمیخوام مشکلی برات پ یش بیاد ...

\_ میدونی این چند وقت چی به من گذشته؟...

\_ درکم کن ساسان ... بعضی وقتا یه عاشق بر ای خوشبخت شدن طرفش هرکای میتونه انجام بده ...

حتی ول کردنش... حتی دور شدن از نفسش...

دستشو تو دستام گرفتمو گفتم:

\_ نگران هیچی نباش .. خودم همه چیزو درست می کنم ...

رفتم سمت ماشی ن و درو برایش باز کردم .. سوار که شد درو بستم و خودمم سوار شدم. اسما:

نیمه صورتی پرامادی  
niceroman.ir

توراه بودیم ...

با یادآوری شرکت محکم کوبوندم رو پ یشونیم:

\_ وای ساسان آبرومون رفت کچه

ساسان اخی کرد و بی توجه به حرف من گفت:

\_ چرا م یزنی خودتو... آخرین بارت باشه رو صورت عشقم دست بلند میکنی ته دلم از این همه

محببتش غنچ رفت و لبخن دی روی لبم نشست...

\_ خب .. حالا برای چی آبرومون رفت...

لبموگ زیدم:

\_ چرا داره؟ تو یهو از اتاق اوم دی ب یرون و جل وی همه دستمو گرفتی و از شرکت بر دی بیرون ...

\_ اهاا اونو میگی ... بیخیال خانومی فکر خودتو درگ یر نکن.

با لبای آویزون بهش زل زدم ...

با دیدن من نتونست تحمل کنه و برگشت سمتم و لوپم و بوسید ...

زدم روی بازوش و گفتم:

رزای م ن

\_ دیوونه حواست به جلو باشه

خنده بلندی سرداد و چیزی نگفت...

به روبرو خیره شدم ...

خیلی سبک شدم...

بعد از چند ماه همه چیو برای ساسان تعریف کردم ...

احساس خوبی داشتم...

دلم میخواست به حرف ساسان اعتماد کنم

"....." نگران هیچی نباش .. خودم همه چیزو درست می کنم ...

بهم اعتماد کن "....."

برگشتم و به نیمرخ جذاب مردم نگاه کردم ...

آروم صداش کردم:

\_ ساسان

\_ جانم خانومی

پایرمان

\_ الان که همه چیو فهمیدی میخوای چی کار کنی ؟

با حرف اسما رفتم تو فکر. ..

مطمئنم مامان هی چ وقت راضی نمیش ه اسما عروسش بشه...

چندین بار هم با مامان راجب اسما بحث داشتی م ولی من هیچوقت به اسما نگفتم ...

چون نمیخواستم نگران شه ....

که متاسفانه ایندفعه خودش اومد تو ی کار و اسما رو با من تهدید کرد....

باصدای اسما از فکر در اومدم:

\_ ساسان با توام...

\_ جانم

\_ میگم الان میخوای چی کار کنی؟؟؟ کلافه

گفتم:

\_ نمیدونم.

اسما:

دیگه چیزی نگفتم و از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم...

گرمی دستیور و دستم احساس کردم ...

رزای م ن

ساسان دستمو گرفته بود و گذاشته بود رو دنده...

برگشت سمتم و لبخندی زد...

دستمو برد سمت لبش و بوسید و زیر لب زمزمه وار گفت:

\_عاشقتم تک ملکه قلبم

انگار قند تو دلم آب کردن ... خیلی دلم برای این حرفاش تنگ شده بود...

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

\_منم عاشقتم پادشاه قلبم....

\_اسما م

\_جان دل اسم ا

\_جانت بیب لا خانومم ...

اسما نمیخوابم نگرانت کنم...

من میخوام مامانمو هر جوری شده راضی کنم که تو رو به عنوان عروسش قبول کنه و میدونم که موفق میشم ..

فقط ممکنه یکم طول بکشه ...

البته ممکنه هم طول نکشه...

سرمو انداختم پائین:



ساسان از اتاق رفت بیرون و ساشام پشت سرش رفت ... با ستاره به دایانا کمک کردیم و رو صندلی نشوند یمش... از اتاق اومدم بیرون تا برای دایانا یه آب قند بپریم که با جای خالی اسما روبرو شدم...

یعنی کجا رفته ؟

رو کردم به ساشا که داشت با یکی از کارمندا صحبت میکرد و پرسیدم:

\_ ساشا .. اسما کجاست ؟

\_ اسما با ساسان رفت.

چشمام گرد شدن:

\_ کجا رفتن ؟

\_ نمیدونم والا پشت سرش از اتاق اومدم بیرون دیدم دست اسما رو گرفته و داره از شرکت میرتش ب بیرون.

با نگرانی گفتم:

\_ وای ب لای سرش ن یاره چرا دنبالشون نرفتی ؟ خیلی

عصبی بود ...

\_ نگران نباش اتفاق ی نمیفته.

\_ چطور نگران نباشم خودت دی دی ساسان تو چه حالی بود ...

\_ گفتم که نگران نباش ساسان سر هرکسی هم که بلا ب یاره هیچوقت اسما رو اذیت نمیکنه

امیدوارم زلی رلی ای گفتم



کلافه رفتم تو آشپزخونه و آب قند درست کردم .. یه امروز آبدارچی نیومده ... انقد که مس یر بیت آشپزخونه و اتاق و اومدمو رفتم خسته شدم...

niceroman.ir

safoora.v

رفتم تو اتاق و آب قندو دادم دست ستاره..

آب قند و به خورد دایان ا که خودشو به موش مردگی زده بود داد ....

ایشش دختره ی لوس انگار مار نیشش زده ...

معلوم نیست چه غلطی کرده که اینطور ساسان عصبانی شده بود...

آب قند و خورد و گورشو گم کرد از شرکت....

از وقت ی با ساسان میاد شرکت هر روزی ه ماجرای ی پیش م یاد ... بیچاره اسما همش غصه میخوره ...

به ساعت نگا کردم ... اوه اوه کی ساعت ۷ شد؟ گوشه اسما رو که ت وی اتاق من جا گذاشته بود و برداشتم تا با خودم ببرم خونه که ساسانو دیدم ...

اما اسما کنارش نبود ..

با عجله رفتم سمتش:

\_ کجا بودی؟ اسما کجاست؟

\_ اسما تو ماشین ه

رزای م ن  
نفس راحتی کشیدم .. خدا رو شکر...

\_ کجا رفتین؟ مردم از نگرانی....

لبخندی زد و گفت:

\_ رفتیم ج اپی تا اسما از خر شیطون بیا د پان و به سوالم جواب بده...

اوه پس که اینطور...

کنجکاو بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

\_ خوب حالا موفق شدی؟

\_ بله موفق شدم...

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

\_ اوه ای ن گوشیه اسماس؟ سرمو

تکون دادم...

گوشیو از دستم گرفتم:

\_ خودم بهش میدمش

شونه هامو بالا انداختم و باشه ای گفتم

تا پارکینگ با هم حرف زدیم و خیلی خلاصه همه ی ماجرا رو برام تعریف کرد...

با شنیدن حرفاش چشمم از تعجب گرد تر و گرد تر میشد....

عجب دیوونه ایه این پسر...



رزی م ن

\_ به چی میخن دین رزا بین خنده

هاش گفت:

\_ به کار امروز تو و ساسان ... دقیقا مثل س ریا لای ترکی شده ....

لیخندی زدم و به ساسان خیره شدم...

\_ منو آقا یم از س ریا ل ه ای ترکی هم بهتریم....

رزا سوتی کشید:

\_ اووو خوبه حالا تا چند ساعت پیش کارد و پنیر بودین الان شد آقا یت؟؟

\_ من همیشه آقاشم سرکار خانم مهندس....

رزا:

وقتی ساسان گفت من همیشه آقاشم با عشق بهم خیره شدن...

با خنده گفتم:

\_ خیلی خب بابا ای ن بساط لعب و لهبتونو جمع کن ین که مجرد اینجاست ...

خواهشا وقتی تنها شدین عاشقانه همو نگا کنین ...

اسما یم لحظه به خودش اومد و صورتش گلگون شد و ش لیک خنده ساسان به هوا رفت

پیرمان

تو بغلش گرفت و گفت:

\_ قریون خانوم خجالتی خودم برم م ن

بعد از تموم شدن شوخی و خنده هامون رو به اسما کردم و گفتم:

\_خب .. اسما خانوم شما بیا بریم خونه دیر شده .. مامان نگران میشه...

\_اسما قراره با من بیاد جایی.

با تعجب پرسیدم:

\_کجا میخ این ب رین.

ساسان اسمارو به سمت ماشین هدای ت کرد و گفت:

\_بعدا میفهمی.

لب برچیدم و گفتم:

\_خب الان بگو ... تا بعدا از فضولی م ی میرم ک ه

\_نچ خانوم مهندس فضولی کار خوبی ن یست ...

صدا مو بچگونه کردم و به اسما گفتم:

\_ اسما جونم این آقایت پسر بدیه .. تو بهم بگو...

اسما به این مسخره با زیم خندید:

\_والا به منم نگفته کجا میخو ایم ب ریم ... وقتی برگشتم بهت میگم ...

پوف کلافه ای کشیدم و باشه ای گفتم...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

رزای



حدس اینکه خونه پدری ساسان ایناس کار سختی نبود... اما چرا منو اینج ا آورده بود...

بوقی زد و بعد از چند دقیقه در بزرگ که برقی هم بود باز شد ...

ماشین و برد تو حیاط ... از زیبایی حیاط دهنم باز مونده بود...

یعنی میشه آدم تو این قصر زندگی کنه و پیر شه ؟ ساسان ماشینو

پارک کرد و برگشت سمت من:

\_ پیاده ش و چشمام گرد

شدن: \_ نههه برای چی ؟

\_ بریم تو همه چ یو میفهم ی با التماس تو

چشماش زل زدم:

\_ ساسان من نم یام.

\_ چرا ع زیزم.

سرمو انداختم پا ین:

\_ میدونم اگه بیام تحقیر میشم ..

با صدای عصبی گفت:

\_ کسی غلط می کنه در حضور من تورو تحقیر کنه.

\_ اصلا میخوای به خانوادت چی بگی ؟

\_ میخوام تو رو به عنوان عروس خونواده به مادر و پدرم نشون بدم...

رزی م ن  
پوزخندی گوشه لبم نشست:

\_ یه جوری میگی عروس خانواده که انگار قبول میکنن ...

\_ قبول میکنن مجبورن قبول کنن.

با کلافگی چشمامو رو هم گذاشتم....

\_ اصلاً اگه من نخوام باهات ازدواج کنم ؟

\_ تو غلط کردی نخوای ... اسما باز رفتی سر خونه اولت ک ه

ساسان:

از ماشی ن پیاده شدمو رفتم سمت در اسما و بازش کردم:

\_ پیاده ش و

اسما:

با نگرانی بهش نگاه کردم ... چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد:

\_ بهم اعتماد کن...

با دیدن چشمای مطمئنش امید گرفتم ... هرچه بادا باد ....

دستمو تو دستش گذاشتم و پیاده شدم ... با هم به سمت خونه حرکت کردیم ...

هرچی به خونشون نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد ... بدنم یخ کرده بود و حس میکردم پاهام م یلرزن

ساسان که سردیه بدنمو حس کرد برگشت سمتم:

\_ اسما عزیزم خوبی چرا انقدر سردی؟؟ ؟



رذای م ن

\_ ساسان استرس دارم .. خیلی میترسم ..

\_ قریونت بشم ترس بر ای چی ؟

\_ دلشوره دارم.... حس میکنم اتفاق ب دی از قراره بیفته.

ساسان:

با دستامو دور صورتش قاب کردم و گفتم:

\_ اسما اینو بدون هر اتفاقی بیفته من ولت نمی کنم...

\_ قول میدی ؟

لبخندی به روش پاشیدم:

\_ آره عشقم قول قول...

اسما:

پشت در شیشه ای عمارت ایستادیم ... نفس عمیقی کشیدم و به ساسان نگاه کردم ...

بهم لبخند زد و در باز کرد و رفتیم تو ...

آب دهنمو قورت دادم ....

همون لحظه اول چشمم به مامان ساسان و دایان ای گریون خورد که داشتن با هم حرف میزد که ساسان صدایش کرد

....

برگشت سمت در و .....



\_اسما بی کسو کار نیست... من همه کسشم .. الانم برای این با اسما اومدم خونه تا همه بدونن من فقط و فقط با اسما ازدواج می کنم...

چه شما منو از ارث محروم کنی .. چه نکنی ...

اسما:

وقتی ساسان گفت من همه کسشم م یخواستم بپریم بغلش ... شیرینی خاصی توی دلم اینجا سده بود ...

نگام به د ایانا افتاد ... با نفرت نگاه می کرد ... رفت کنار مرجان خانوم و شروع به گریه کردن کرد

\_خاله ساسان چی میگه؟ میخواد با ای ن دختر ازدواج کنه؟

پس چرا به من گف تین پیام تهران تا با ساسان آشنا شم و ازدواج کنیم ...

ساسان:

حس کردم خون جلوی چشممو گرفت ... دستامو مشت کردم و با صد ای کنترل شده گفتم:

\_مامان تو چرا همه کارو سرخود انجام می دی؟؟؟؟؟

\_من صلاح تو....

فریاد زدم:

\_من اگه نخوام صلاحمو بخو این باید کیو ببینم م

پیر مردان

در خونه با شدت باز شد و بابا اومد تو

\_اینجا چه خبره؟؟؟

رزی م ن  
ساسان چته چرا داد میزنی؟؟؟

\_از مامان پیرس چی کار کرده؟

\_مرجان چی کار کرده مامان با

خونسردی گفت:

\_کاری رو که لازم بود ...

\_دیگه میخواستی چی کار کنی مادر من؟ بی اجازه از من با دختر مردم قول قرار گذاشتی...

با اسما صحبت کردی تا از من فاصله بگیره .. آخه چقد دخالت؟؟؟؟ میخو این دیگه لباس تنم شما انتخاب کنین؟

\*\*\*\*\*47\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

اسما ..

ساسان با مامانش بحث میکرد .. اما من تو فکر بودم... حس میکنم پدر ساسانو یجایی دیدم .. یکی به مغزم فشار

آوردم ....

ای بابا .. کجا دیدمش ...

آهااا...الان یادم اومد ...

همون مرد..

وسط خیابون یه نفر افتاد زمین و تا موقع رسیدن اورژانس بهش ماساژ قل بی دادم و تا بیمارستان همراه یش کردم ...

خیلی مرد خوبی بود و خیلی ازم تعری ف کرد... حتی گفت دوست دارم عروسی مثل تو داشته باشم...

لبخندی روی لبم نشست .. با یادآوری این موضوع یکمی دلم گرم شد .. لاقل شاید پدر ساسان راضیه از ازدواج ما

دوتا...

وقتی نگاه پدر ساسان بهم افتاد با تعجب بهم نگاه کرد .. اما یهو انگار گل از گلش شکفت و بی توجه به زن و

پسرش اومد طرفم:

\_ به به بین کی اینجاست... الهه نجات من...

لبخندی بروشون زدم:

\_ سلام بهت رین شکر خدا ؟

ساسان و مامانش ساکت شده بودن و با تعجب به ما زل زده بودن..

\_ پدر جان شما اسمارو میشناسین ؟ با

خوشحالی گفت:

\_ پس اسما خانوم معروف ایشونه ... بله این خانوم همون دختر خانومیه که اون روز که حالم بد شده بود هوامو

داشت...

لبخند گنده ای رو صورت ساسان نشست..

ساسان:

و ای خدا قربونت برم....

به اسما که با مهربونی به بابا نگاه م یکر د خیره شدم ... فداش بشم من ..

پس فرشته نجات پدر که کلی هم بابا ازش تعریف کرد هم ین اسم ای خودم بود ؟

بابا بعد از یکم خوش و بش با اسما اخم کمرنگی رو صورتش نشوند:

\_ از بحث دور نشیم .. بگین ببینم چرا صداتون انقد بالا بود ؟

رفتم رو مبل نشستم و بابا اومد کنارم نشست و از روز اول آشنا یم با اسما و اتفاقا و کارای مامان و براش تعریف

کردم ...

بابا اخم خیلی غلیظی رو پیشونیش جا گرفته بود رو به مامان توپید:

\_مرجان؟؟؟

این دیگه چه مدلشه؟ مگه ساسان بچس؟ ؟ به چه حقی

این کارارو با ساسان کردی ؟

ساسان خودش ب ای د شریک زندگیشو انتخاب کنه .. و چه کسی بهتر از اسما جان با شنیدن این حرف

مامان با خشم گفت:

\_ من عروس بی خانواده نمیخوام ... ما بین فام یلا آبرو و عزت داریم ..

....

\_ بسه مرجان .. دیگه حق نداری به ای ن دختر توهین کنی از این بعد اسما عروس خانواده جواه ریانه... حتی

اگه ساسانم نخواد هم ب اید عروس این خانواده بشه

تو اگه جای من بودی و می دی دی با جون و دل ازم مراقبت میکرد این حرفارو نمیزدی...

پایه زمان



اسما:

از آینه عقد به ساسان نگاه کردم و لبخندی به روش زدم ... اما داشت با استرس نگام می کرد ... می‌دونستم دلیل استرسش برای چیه...

امروز به درخواست بابا عقد و عروسیمونو باهم گرفتیم ...

صد ای عاقد اومد:

\_عروس خانوم بر ای بار آخر می‌پرسم .. آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه معلومه .. به عقد دائم و هم یشگی آق ای

ساسان جواه ریان در بیارم ؟ آیا بنده وکیلیم ؟

چشمامو بستمو با صد ای آروم گفتم:

\_با اجازه همه بزرگترا و روح پدر و مادر عزیزم "بله"

با بله گفتن من صدای جیغ و دست بالا گرفت .. رزا و ستاره هم بلند کل کشیدن و سوت زدن ... ساسان نفس راحتی کشید و دیگه اثری از اون استرس قبلیش رو صورتش نبود... عاقد از ساسانم پرسید که اونم محکم بله رو گفت و بلاخره برای همیشه مال هم شدیم

...

رزا حلقه ها رو آورد و ساسان حلقه رو دستم کرد و پشت دستمو بوسید که همه دوباره دست زدن...

با لبخند نگاش کردم و حلقه ساسانو برداشتم .. حلقه هامون مثل هم بود .. حلقه ساسان طلا سفید بود که اول

اسمه من به انگلیسی و به زیبای روش حک شده بود...

مال منم اول اسمه اون روش بود...

حلقه رو دستش کردم که سرشو آورد نزدیک و زمزمه وار گفت:

\_بلاخره مال خودم شدی عشقم...

و پشت بند این حرف لوپمو بوسید که صد ای معترض ستاره اومد... .

قلمه حضور پادشاهی  
سازمان

safoora.v

\_ه وی ساسان بزار تنها بشین بعدا ماچ و موچو شروع کن ..اینجا بچه نشست و به بچه خودش اشاره کرد

همه به این حرف ستاره خندیدن ...

ساسان:

شیطون به اسما نگا کردم و گفتم:

\_آخه نمیتونم تا تنها شدنمون صبر کنم...

خیلی خوشگل شده خانومم...

گونه ه ای اسما با شنیدن این حرفم قرمز شد و مشت آرومی به بازوم کوبید صد ای رزا اومد:

\_ععع ساسان آجیمو اذی ت نکن خو ... نگاه کن داره از خجالت آب میشه ...

\_آخ من تنها فدای خانوم خجالتیم بشم.

\_بچه ها عسل نخوردین ب یای ن عسل بخورین بجنب ین....

اسما:



وقتی غسل گذاشت یم دهن هم ... پدر و مادر ساسان اومدن سمتون ... دوت اپی به احترامشون از جامون بلند شدیم .. پدر ساسان که به خواسته خودشون بهشون م یگم بابا سامان ... اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و با ساسانم رو بوسی کرد برامون آروزی خوشبختی کرد...

اما مامان فقط با ساسان رو بوسی کرد و بهش تبریک گفت ..

ولی یه سینه ریزخ یلی قشنگ بهم هدیه داد ...

تشکری کردم و گوشو بوسیدم ولی بازم توجهی نکرد و رفت سرجاش نشست ...

بابا یه ساعت شش یک و گرون قیمت به ساسان هدیه داد و یه سویچ ۲۰۶ بهم داد...

چشمام گرد شده بودن ...

\_عه بابا این چه کاریه چرا انقدر زحمت کشیدین؟؟

\_زن این حرفو.. تو دیگه دختر ما محسوب میشی ..من برای تک دخترم هرکاری میکنم

...

از خوشحالی رو ابرا بودم ...

اما ته دلم یکمی غصه داشتم...

کاش مامان بابا پیشم بودن..

جاشون خیلی خالی بود ... آهی کشیدم و به پست رقص نگاه کردم ... ستاره و رزا از اول عروسی همش در حال

رقصیدن بودن...

پایرمان

چند بارم منو به زور بردن وسط .. اما واقعا خسته شدم ... نمیدونم این دوتا این همه انرژی رو از کجا آوردن...



اسما:

با ساسان داشتیم صحبت میکر دیم و دل میدادیمو قلوه میگرفتیم ... از خوشحالی روی پاهاش بند نبود ...

با صدای آرام گفت:

\_دل تو دلم نیست تا زودتر مراسم تموم شه با تعجب

پرسیدم:

\_وا خب برای چی؟

چشمکی بهم زد که متوجه حرفش شدم و گونه هام گرم شدن .. مشتی به بازوش کوبیدم و با اعتراض گفتم:

\_اع ساسان اذیتم نکن دیگه

با دیدن صورت سرخم قهقهه ای زد و منو تو بغلش گرفت ...

سرمو تو بغلش پنهون کردم و دیوونه ای گفتم

با صدای سلام گفتن ارسلان سرمو برداشتم و بهش نگاه کردیم ...

ساسان با دلخوری گفت:

\_چه عجب آقا تشریف آوردن .. چرا زحمت کشی دی میخواستی کلا نی ای ...

ارسلان شرمنده گفت:

\_اولا شرمندتم داداش یه کار مهم پ یش اومد مجبور شدم زود برم به اونجا برسم....

رزا:

دیگه نفس کم آورده بودم از بس که خندیدیم و رقصی دیدم... رو به ستاره گفتم:

\_ستی من دیگه خسته شدم م یرم یک م بشینم بازم م یام...\_

\_منم باهات میام ....\_

\_باش بیا ...\_

دوت ایی خسته از پیست رقص اومدی م بیرون و یه راست به س مت م یز عروس داماد رفتیم ... با دیدن ارسلان  
سرجام خشکم زد و حس کردم قلبم ضربانش رفت بالا ...

بعد سه ماه دیدمش .. تازه فهمیدم چقد دلتنگش بودم ... توی اون کت و شلوار مشکلی با کروات آبی خیلی  
خوشتیپ شده بود...

با صدای ستاره با ترس پ ریدم:

\_خوردی ش\_

لبموگ زیدم.. آخ که چقد ضایع کردم خودمو...

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

\_چیو؟\_

\_ع اینجو ریاس؟ خودتو م یزنی به کوچه علی چپ اره؟ با تعجب الکی

گفتم:

\_چی؟ من؟ نه بابا

رزی م ن

\_اره منم گوشام دراز ه با لحن

شیطونی گفتم:

\_مگه شک داشتی ؟

تعجب کرد:

\_چیو و

\_این که گوشات دراز ه

چند ثانیه مکث کرد .. بعد از چند ثانیه انگار فهمید گیرش آوردم با جیغ جیغ گفت:

\_ررززااا دستم بهت برسه کشتمتت ت

و افتاد دنبالم ... با خنده و ترس دویدم سمت عروس داماد و پشت ساسان ق ایتم شد م

\_ ساسااان جل وی دختر عموتو بگ یر الان میکشتم.....

ستاره با لحن تهدی د وار گفتم:

\_رزا با زبون خوش دارم م یگم... یا بیا جلو کتکتو بخور...اگه من بگ یرمت حسابت با کرام الکاتبین ه

ساسان که تا اون موقع با خنده ما رو نگاه میکرد پرسید:

\_باز چی کار کردی رزا که ستاره به خونت تشنست؟؟؟

\_والا هیچکار فقط راجب خودش آگاهش کردم...

با این حرفم دوباره جیغ بلندی کشید:

\_خیلی بیشعوووووریییی

با این جیغش همه زدن زیر خنده ... منم داشتم میخن دیدم که یکی گوشمو گرفت وگفت:

\_ باز که تو خانوممو اذیت کردی ....

ساشا بود...

\_ آی ساشا گوشو ول کن آخخ کنده شد ....

\_ بگو غلط کردم تا ولت کن م

\_ آیی نمیگممم م ولم کن دیگه فشار

دستشو بیشتر رکرد \_ تا نگی ولت نمیکنم

....

قبل از اینکه حرفی بزنم گوشمو ول کرد که نفس راحتی کش یدم ...

ساشا با اعتراض گفت:

\_ عع میخواستم بگه غلط کردما ... چرا نداشتی ...

به طرفشون نگاه کردم که ارسلان و دیدم... چشمام گرد شدن.. یعنی ارسلان کاری کرد که ساشا گوشمو ول کنه ؟ ارسلان

با لحن عص بی گفت:

\_ این بحثو تمومش کن ...

با حرف ارسلان همه ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن... سرمو پایین انداختم...

سنگینی نگاه ارسلان و حس می کردم .. داشت دیوونم می کرد ... چرا از این کارا میکنه ...

چرا با دل بی جنبه من بازی میکنه....

خودمو با حرف زدن با ستاره و اسما سرگرم کردم که آهنگی بر ای رقص دو نفره گذاشتن

...

رزای م ن  
ساسان با اسما و ساشا با ستاره رفتن وسط برقصن...

با لبخند مح وی بهشون نگاه می کردم.....

ارسلان:

به چهره رزا با اون لبخند محو زیباش خیره شدم... از وقتی از شرکت ساسان رفتم دیگه نتونستم رزا رو ببینم.. خیلی کارام زیاد بودن.. چون شرکت تازه تاسیس هست خیلی کار داره..

خیلی دلم برای چشمات تنگ شده بودن اما اون نامرد حتی توی چشمات نگاه نمیکنه... به جوری رفتار می کنه که انگار اصلا اینجا وجود ندارم...

داشت به رقص تانگو عروس داماد و بقیه نگاه می کرد...

دلم میخواست یجوری سر بحثو باز کنم... اولین چیزی که به ذهنم رسید راجب شرکت بود...

اروم صدش کردم که برگشت سمتم:

\_\_ رزا درباره کار تو شرکتت فکراتو کردی؟

\_\_ تا اونجایی که یادمه خیلی وقته فکرامو کردم و جوابت رو هم دادم...

\_\_ یعنی نمیتونی تجدید نظر کنی؟

\_\_ برای چی تجدید نظر کنم؟ وقتی که من خودم کار دارم نه نیازی به کار کردن تو شرکت تو دارم؟

نمیدونستم چه جوابی بدم...

\_\_ خب.. خب من حقوق بیشتری بهت میدم..

اخمی رو پیشونی ش نشست:

رزی م ن

\_ من ن یا زی به حقوق بیشتری ندارم....

\_ چرا با من لج میک نی ؟

خودشو متعجب نشون داد:

\_ من با کسی لج نیستم .. فقط دوست ندارم پیام شرکتت .. اصلا چرا پیام ؟

\_ خب.. یادت نیست ت وقتی دانشگاه میرفتی بهت قول دادم درست که تموم شد بیای تو شرکت من کار کنی؟ .. اصلا از این گذشته تو خیلی مهندس خوبی هستی شرکت من به مهندس ای مثل تو نیاز داره...

\_ یک بار گفتم دیگه تکرار نمیکنم .. من نمیخوام پیام شرکتت بی خودی اصرار نکن ....

تا خواستم چیزی بگم سر کله رهام عوضی پیدا شد:

\_ پرنسس خانوم کجایی... یک ساعته دارم دنبالت میگردم ...

رزا اخمی کرد:

\_ برای چی ؟

\_ خب میخواستم در خواست رقص بدم...

عجب آدم مارموزیه

میدونم که وقتی رزا رو بوسیدم منو دی د .. ولی بازم مودی بازی در میاره و میخواد پا رو اعصاب من بذاره...

پریدم وسط حرفشون:

\_ رزا با کسی نمیرقصه ؟

یه ت ای ابروی رهام بالا رفت..

\_ چرا ؟





خوبه صد ای آهنگ انقدر بلند بود که ک سی متوجه ما نمیش د ...

رهام که از شوک درومد اومد طرفمون که رو به رزا تهدید وار گفتم:

\_اگه همین الان به این آشغال نگی بره تضمین نمی کنم زنده بمونه محکم دستشو ازت وی

دستم کشید بیرونو خشمگین گفتم: niceroman

\_نمیفهمم به تو چه ربطی داره تو. .

بی اعصاب پریدم وسط حرفش:

\_بین منو ..اگه دوست نداری عروسی دوستتو خراب کنم هرکاری که م یگم و انجام بد ه....

رزا:

به چشم ای مطمئنش نگاه کردم ... م یدونست م هرکاری از دستش برم یاد .. پوف کلافه ای کشیدم و به سمت رهام که پشتمون ایستاده بود برگشتم ... به زور رهامو را ضی کردم که بره ...

عوضی گند زد به اعصاب و خوشیم... خواستم برم پیش مامان که ارسلان صدام کرد برگشتم سمتشو عصبی گفتم:

\_باز چی کار داری؟ دیدی که ردش کردم رفت ولم کن دیگه ...

تا رومو برگردوندم دستمو گرفت:

\_باهات حرف دارم.

\_ من باهات حرفی ندارم...

تا اینو گفتم پوف عصبی ای کش ید و منو دنبال خودش کشوند....

ارسلان:

کشیدمش به سمت باغ... وقتی به ته باغ رسیدیم دستشو ول کردم که داد زد:

\_ ای خدا تو چته؟؟

میدونی از وقتی اومدی که شرکت ساسان تا الان یه روز خوش برام نداشتی؟؟ خستم کردی بگوچی از جونم

میخوای....

فریاد زدم:

\_ خودتو میخوام فهمیدی؟؟

ساکت شد.. چند ثانیه بهم زل زد که ادامه دادم:

\_ جواب همه سوالات همینه... من م یخوامت.. من دوستت دارم.. اگه همش بهت گ یر میدم.. اگه مردی میاد

سمتت غ یرتی میشم همه اینا از سر عشقه.. من عاشقتم من دوستت دارم...

صدامو پا ین تر اوردم:

\_ ولی تو منو درک نمیکنی... همش لجبازی لجبازی

سکوت کردم و نفس راحتی کشیدم.. حس میکردم سبک شدم.. بلاخره بهش گفتم... شوکه نگام می کرد... یهو

زد زیر خنده که با تعجب بهش نگاه کردم... عین دیوونه ها قهقهه میزد.. بعد از چند ثانیه خندیدن قیافش ج دی

شد و گفت:

\_ شوخی خنده داری بود.. خیلی خنده داشت دستت درست..

رزی م ن  
اخمی کردم:

\_رزا من کاملاً ج دی گفتم .. هیچ شوخی ای در کار نیست ...

قلمه صنوبریای مرادی  
niceroman.ir

رزا:

پوزخندی زدمو با تمسخر گفتم:

\_میگی عاشقی؟؟ از کی عاشقمم شدی ی ؟ اصلاً میدونی عشق چیه؟ ؟ برای خودم راه

رفتم و همزمان حرف زد:

\_ وای خدا ببین ک ی از عاشقی حرف م یزنه .. ارسلان تهران ی .. کسی که یه روز عشق منو پس زد خوردم کرد ....

الان داره بهم م یگه عاشقمه..

کتاب گینس کو بای د این لحظه رو تو کتاب گینس ثبت کن...

\_رزا میدونم اشتباه کردم که عشقتو پس زد .. اما تو این کارو با من نکن قول میدم جبران کنم..

\_چیو میخوای جبران کنی؟؟ گریه ه ای شب تا صبحمو؟ جواب قلب شکستم؟ افسردگیامو؟ نه آقا

ارسلان همیشه هیچ وقت نمیشه....

با پوزخند گفتم:

\_میدونی چیه؟ هم ین الان به این جمله ی "زمین گرده" ایمان آوردم...

رزا:



\_ چرا ع زیزم مگه ه مینو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی ارسلان عاشقت بشه؟ مگه نمیخواستی به عشقت  
برسی؟

\_ میخواستم .. ولی الان نه .. الان دیگه ه نمیخوام... اون منو شکست .. سالها پیش دلمو نابود کرد ... الان اومدم

یگه عاشقتم.. میگه پشیمونم... اما دیگه خیلی دیره مشتمو کوبوندم روی قلبم.

\_ این دل دیگه باهاش صاف نمیشه .. نمیخوام نمیخوام ...

ستاره پوف کلافه ای کشید و روی موهامو بوسید:

\_ قربونت بشم حق با توعه .. ولی ش اید واقعا پشیمون باشه ..

به هر حال هرچی بگم تو حرف خودتو میزنی چون من جات نیستم که بتونم درکت کنم

...

چیزی نگفتم

\_ حالام بلند شو بریم پیش خاله گلاره داشت دنبالت میگشت...

بلند شو خواهری ...

با نگرانی بهش زل زدم:

\_ ستاره آرایشم.....

\_ نگران نباش الان درستت میکنم ....

رفتیم تو سرویس بهداشتی .. خودمو که توی آینه دسشویی دیدم گرخیدم... همه آرایشم ریخته بود تو صورتم...

صورتمو قشنگ شستم و ستاره با وس ایل آرایشش صورتمو از نو آرایش کرد ...

تو آینه به خودم نگاه کردم .. از قبلشم بهتر شده بودم .. واقعا که کار ستاره تو آرایش کردن حرف نداره ...



رزای م ن

نگاه

کردم

که

ساسان

دستمو

گرفت

و آروم

گفت:

\_ به چی فکر میکنی خانومم لبخندی

بروش زدم:

\_ به این که چقد خوبه که تورو دارم...

آروم پشت دستمو بوسید ...

بعد از عروس کشون و خداحافظی و گریه زاری وارد آپارتمانمون شدیم ...

ساسان بهم نگاه کرد:

\_ بلاخره تنها شدی م

خندیدم و گفتم:

\_ آره میتونیم بخوابیم .. آخ که چقد خست م لحنش

شیطون شد و گفت:

په قلمه حسنور پاپیرمادی  
niceroman.ir

Story V

رزای

پاپیرمادی

\_اونم به موقعش فعلا باهات کار دارم سرکار خانوم...

و یه دستشو زی رپام گذاشت و یه دستشو زی رسم و با اون لباس عروس سن گین بلندم کرد که با خنده و ترس  
جیغی کشیدم....

قلمه حضور پاپرادای  
niceroman.ir

بی توجه به جیغ جیغام از پله ها بالا رفت و در و با کلی د باز کرد ...

یه راست رفت سمت اتاق خوابمون و منو روی تخت پرت کرد و روم خیمه زد ... ..

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

ارسلان:

بعد از کلی انتظار بلاخره رزا از شرکت اومد بیرون و تاکسی گرفت و سوارش شد.....

ماشینو روشن کردم و افتادم دنبال تاکسی... میخواستم امروز د یگه هر جور شده خونشو پیدا کنم....

شیدا:

با تعجب پرسیدم:

\_چی شد،؟ گفتی ارسلان چیکار میکنه ؟ صد ای

شاهانی به گوش رسید:

\_خانوم چند وقته دنبال یه دختره .. هر جا که م یره دنبالشه ...

\_دختره کیه ؟

\_ اسمش رزاس .. رزا میرحس ین ...

\_خیل خب می تونی بری .. هر خبری شد زود بهم بگو..







خیالم راحت شد:

\_خیل خب پس منم برم به ساسان خبر بدم که باهاشون میرم...\_

\_برو دخترم ....\_

رفتم ت وی اتاق و شماره اسما رو گرفتم که بعد از چندتا بوق جواب داد

\_سلام عروس خانوم ...\_

صد ای شوخ اسما به گوشم رسید:

\_بهبههه سلام رزا خانوم .. از اینورا..پارسال دوست امسال آشنا

\_دیوونه ما همو امروز صبح تو شرکت دیدیم که...\_

\_اره میدونم خواستم یکم جو بد م خندیدم:

\_بر ای همین میگم دیوونه ای م یگی نه ...\_

اونم خندید:

\_باش هر جور دوست داری صدام کن..\_

خب چخبرا..خاله خوبه ؟

خودت چطوری ؟ کاری داشتی

زنگ زدی ؟ زود تند س ریع

بگو....

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

safooray

رزای







رذای م ن  
ما

شی

ن

س

اشا

شد

م

...

ستا

ره

که

سی

نا به

بغل

ر

وی

صن  
پنیر زمان

دلی

جلو

په قلمه حسن و پاپ مرادی  
niceroman.ir

رذای م ن

رذای م ن  
نش

سته

بود

برگ

ش

ت

طر

فم

و

سلا

م

کرد

...

سلامی کردم و بین دو صندلی بلند شدم و سینارو ازش گرفتم...

تو بغلم فشردمش:

نیکر رومان

چطوری پسره ی دختر کش...

په قلمه حسن و پاپرادای  
niceroman.ir

رذای م ن



و زیر گلو شو غلغلک دادم که خندید ... با دیدن خندش دلم بر ای چال لپش ضعف رفت ... تحمل نکردم و محکم گزش گرفتم که زد زیر گریه .

ستاره برگشت سمتم:

\_سیاه چال بازم پسر مو گاز گرفت ی ؟

\_ارهه از بس شی رینه نمیتونم تحمل کنم دیگه ....

خندید و گفت:

\_هر بار که من پسر مو م یارم پیشت لپش اب میکنی .. بده من بچمو آروم کنم...

رزا:

سینا رو دادم به ستاره و سعی داشت آرومش کنه... ساشا سوار ماشین شد و با دیدن گریه سینا گفت:

\_پسر بابا چرا داره گریه میکنه ؟ ستاره با

حرص و خنده گفت:

\_ این س یا ه چال بچمو گاز گرفت دردش اومده ..

ساشا اخم ساختگی ای کرد و گفت:

\_ ه وی رزا یه بار دیگه سین ای بابا رو گاز بگیری بدجور کلامون م یر توهما .....

پررو پررو گفتم:

\_ شوهر خودمه به شما چههه



چند ساعتی تو راه بودیم که صدای غرغر شکم هممون درومد .. ساشا به بقیه خبر داد که جلوی یه رستوران وایسایم تا ناهار بخوریم ... از ماشین پیاده شدیم ... که همزمان دوتا ماشین کنارمون پارک کردن ... چون پشت سرمون بودن ندی دیمشون...

niceroman.ir

safoora.ir

سازانو دیدم که از ماشین پیاپی شده .. رفتم سمتشون که با دیدن ماشین کنار ماشین سازان اخمام توهم رفت .. اینجا چه خبره؟!!

راهمو کج کردم و رفتم پیش ستاره:

ستاره اون اینجا چیکار میکنه؟

کی؟

ارسلان،،، ماشینش کنار ماشین سازانه با تعجب

پرسید:

مگه نمیدونی؟

چیو باید بدونم؟ سرشو

خاروند و گفت:

خب .. خب راستش شرکت ما با شرکت ارسلان باهم روی این پروژه جدید کار میکنن

.. فکر کردم سازان بهت گفته .....

چشمام گرد شد ... اما طولی نکشید که اخم غلیظی بین ابرو هام جا خوش کرد:

بهم نگفته اگه میدونستم عمرا میومدم...

رزی م ن  
رفتم سمت در ماش ین و کیفمو برداشتم ....

\_ من برم یگردم تهران.

ستاره جلومو گرفت و بهم توپید:

\_ تو غلط م یکنی برگردی ... تا کی میخو ای ازش فرار کنی ؟ کلافه شدم:

\_ ستاره کم بهم گیر بده دیگه خستم کرده .. دوماهه سایه به س ایه دنبالمه... ساسانم که باهاش همدست شده بهم

نگفته اون میاد

\_ من حرف حالیم ن میشه .. همین که گفتم حق نداری بری...

صد ای ساشا به گوش رسید:

\_ چیزی شده خانوما؟ چرا نمی رین تو رستوران ؟ ستاره گفت:

\_ مثل اینکه رزا نمیدونست با ارسلان شریک شدی م ... الان فهمید ارسلانم اینجاست میخواد برگرده تهران ....

ساشا اخمی کرد و گفت:

\_ رزا جایی نمیره.. راه بیفتین بریم غذامونو بخوریم بقیه منتظرن....

عصبی شدم و گفتم:

\_ ای بابا مگه من بچم به جام تصمیم میگ یرین

\_اره خیلی بچه هستی رفتارت مثل بچه هاست.

\_ من نم یام

ساشا دستمو گرفت و منو سمت رستوران کشید... ستاره هم با پرر وی زبونشو درآورد .....

پیرمان

ارسلان:

ای بابا پس اینا کجان؟؟؟

اول ساشا وارد شد و سپس رزا رو دیدم که با احم اومد تو رستوران ... لبخندی زدم ...  
احتمالا فهم یده من اومدم احم کرده.... من فدای احماتم میشم ...

قلمه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

sajoorai

این حرفا از من .. از ارسلان تهرانی بی د بود!!!!

چیکار کردی با دل من دختر؟؟!! چ ی م یشه اون روزی برسه که تو مال من ب شی .. تلافی همه ی این چموش با  
زیاتو درم یارم....

با ستاره رفتن طرف سرویس بهداشتی و ساشا کلافه اومد رو صندلی نشست و سینا رو گذاشت روی میز ....

نفس کلافه ای کش ید که گفتم:

\_ چته پسر کلافه ای؟

\_ از دست عشق جنابعالی کلافم.

با تعجب پرسیدم:

\_ مگه چی کار کرده؟

\_ وقتی فهمید تو اینجایی میخواست برگرده تهران .. آگه ن میرفتم مطمئنا برم یگشت ....

اخمی کردم:

\_ مگه من میخوام بخورمش؟

پیرمادی

اسما که توی سکوت به حرفامون گوش میکرد گفت:

\_نه ولی بخاطر قضیه چند سال پیش دلگیره .. برای هم یکنمیخواه شما رو ببینه...

دستم رو پیشونیم گذاشتم ...خدا لعنت کنه اون روزو ... راست میگه همه چی تقصیر منه .....



نغمه صنوبری  
niceroman.ir

رزای م ن

دستام و شستم و با ستاره اومدیم بیرون .... رفتیم سمت م یز و دورت رین نقطه نسبت به ارسلان نشستم که سنگینی نگاهشو حس کردم .... اهمی ت ندادم و غذا سفارش دادیم

....

بعد از خوردن غذا دوباره راه افتادیم ... هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ مهربابو پلی کردم ... همیشه نه ... ولی گاهی اوقات مثل الان که دلم میگیره آهنگشو گوش میدم ...

چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم...

رزای م ن

53 ( )

مهربان

مهربان  
دانای کل:

رزی م ن

شیدا سایه به سایه دنبال ارسلان م یوم د تا زهر خودشو بهش بریزه ...

دنبال راهی می گشت که از طریق نقطه ضعفش یعنی رزا بهش ضربه بزنه ...

از ای ن طرف هم ارسلان کلافس... از هر دری برای به دست آوردن دل رزا وارد میشه به در بسته بر میخوره....

رهامم از این فرصت استفاده میکنه و هروقت رزا رو تنها میبینه م یره پیشش و ارسلان از ته دلش حرص میخوره و لحظه به لحظه به خون رهام تشنه تر میشه...

ارسلان:

خیلی عصبی بودم ....

خدایا من چی کار کنم ؟

دیگه خسته شدم ....دیگه نمیکشم...

اهی کشیدم و کنار دریا بی هدف شروع به قدم زدن کردم ...

ساحل خلوت بود..

موج ای دریا آروم آروم به ساحل برخورد میکرد....

سرمو بالا آوردم که از دور رزا دیدم که داشت با یکی قدم م یزد ... چشمامو ریز کردم ...

اون رهامه ؟ ؟

نامحسوس جلوتر رفتم ... آره خود عو ضیشه... دوتایی داشتند میخندیدن و حرف میزدن ... دستامو مشت کردم ..

لعنت به تو...

رهام دستاشو دور شونه رزا حلقه کرد و به خودش نزد یک ترش کرد ...

رزا با تعجب بهش نگاه کرد .. رهام در کسری از ثانیه لوپ رزا رو بوسی د

چشمام گرد شد و خونم به جوش اومد دویدم سمتشون و رهامو هول دادم و مشت محکمی ت وی صورت رهام

کوبیدم که افتاد روی زمین ...

نشستم روی شکمشو افتادم به جونش ... خون جل وی چشمامو گرفته بود و همه عقدهام سر باز کرده بودن

... احساس می کردم رهام ک یسه بوکس زیر دستمه ....

بدون اینکه اجازه هیچگونه عکس العم لی بهش بدم کتکش میزدم .....

رزا:

شوک بهم وارد شد ... این داشت چه غلطی میکرد؟؟؟! قبل از اینکه به خودم بیام جدا و شد و به شدت پرت شد ر

وی زمین....

با چشم ای گرد شده به ارسلائی که رهامو زیر مشت و لگدش گرفته بود نگاه کردم...

ارسلان داشت رهامو میکشت ... به خودم اومدم و دویدم طرفش...

\_ارسلان ... ارسلائی ولش کن.. ارسلائی کشتیش...

بازوشو گرفتم و با بغض گفتم:

\_ارسلان تورو جون من ولش کن....

مکئی کرد... بعد از چند دقیقه از روش بلند شد ...

ارسلان:

وقتی جون خودشو قسم داد نتونستم به کارم ادامه بدم ...

ولش کردم و داد زدم:

\_ برو خداتو شکر کن که به جون عزیزم قسم داد وگرنه جنازت از زیر دستم در میرفت

... دفعه دیگه سمتش بی ای زنت نم یذارم ...

خونای دهنشو تف کرد ب یرون و با صد ای ضعیفی گفت:

\_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... اصلا م یدونی چیه؟ من عاشقشم

میخوام باهش ازدواج کنم ....

دندوناموروی هم سابید م و گفتم:

\_ تو گوه اضافه میخوری که میخو ای باهش ازدواج کنی ... رزا مال منه هرکی ب یاد سمتش خونشوم ی ریزم

....اینو تو گوشت فروک ن

\_ مگه دست خودته؟؟

رزا مال من همیشه توهم نمیتونی جلومو بگیری و...

رزا با داد و بغض پ رید وسط حرفشو گفت:

\_ بسه مگه من عروسکم که هرکی از راه میرسه م یگه مال منه؟؟؟؟....

و پشت بند این حرفش به طرف ویلا دوید....



رزا:

دویدم سمت و یلا و رفتم تو اتاقم و وسایلمو جمع کردم... از اتاق زدم ب یرون. .

شانس آوردم کسی توی ویلا نبود که جلومو بگیره... زنگ زدم به آژانس که برام ماشین بفرسته...

از ویلا زدم ب یرون و روی سبزه ها نشستم و منتظر آژانس موندم... سرمو روی زانو هام گذاشتم... با شنیدن صد

ای پا سرمو بلند کردم که ارسلانو دیدم که داشت میرفت توی ویلا... لا ...

مطمئننا دنبال من میگشت...

چون پشت سبزه ها بودم منو ندید... آژانس و از دور دیدم و دویدم سمتش و زود سوار شدم...

\_ آقا برو سمت ترمینال.

از طریق اینترنت بلیت اتوبوس خریدم... بعد از رسیدن و حساب کردن پول راننده وارد اتوبوس شدم...

دوماه بعد...

رزا

\_ باشه ماما جان شما برو منم چند دقیقه دیگه میام...

و به سمت در راهنمایی کردم...

\_ باشه دخترم دیگه تذکر ندما... دوباره کلید و جا نذاری...

خندیدم:

\_ نگرااان نباااش



صد ای کلافش اومد:

\_ مادر من شما هنوز سنی نداری که الزا یمر گرف...

با دیدن من خشکش زد و با تعجب بهم خیره شد...

پوزخندی زد و گفتم:

\_ سلام علیکم رزا خانوم...

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و خواست به سرعت درو ببندد که پامو لای در گذاشتم و درو هل دادم...

تندی رفتم ت وی خونه و گفتم:

\_ نچ نچ بده آدم درو رو مهمون ببندد ها رزا خانوم....

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_ اومدم دنبال عشقم ...

اخمی کرد:

\_ اشتباه اوم دی برو بیرون...

\_ م یرم ولی فقط با عشقم...

پیرمان

رزا:

عصبی گفتم:

قلمه حضور پیرمانی  
niceroman.ir

niceroman.ir

رزی

\_ م یری بیرون یا داد بزمن کل روستا ب ریزن رو سرت؟؟؟ میدونی اگه بگم مزاحمم شدی خونتومی ریزن؟؟

\_ من آب از سرم گذشته هرکاری میخوای بکن...

پام و کوبیدم روزم ین:

\_ ارسلان خواهش میکنم برو...

\_ رزا من عاشقتم نمیتونم ولت کنم چرا یه فرصت بهم نمی دی؟ بخدا قول میدم دنیا رو به پات بریزم...

\_ ولی من دیگه عاشق نیستم یادته چند سال پیش تو باغ زیر درخت گردو گفتی این عشقو فراموش کنم؟؟ منم

حرفتو گوش کردم... فراموشش کردم.... پس حالا برو بیرون مشتشو کوبید به در و ف ریاد زد:

\_ من بگم غلط کردم کوتاه می ای؟؟

\_ نه!! من دیگه عاشقت نیستم.

\_ یه فرصت بهم بده.. دوباره عاشقت میکنم.

\_ دیگه خیلی دیر ه ارسلان.. خواهش میکنم برو از اینجا.. برو به زندگیت برس....

ارسلان

اینجوری همیشه.. ب اید ترس بهش بدم...

در کسری از ثانیه اسلحه رو از جیبم دراوردم و گذاشتمش رو شقیقم...

با تته پته گفت:

\_ ارسلان داری چیکار میکنی؟ اون.. اون اسلحه واقعیه؟ سعی کردم تو

نقش فرو برم:

\_ اره.. میخوام خودمو راحت کنم و از این زندگی خلاص شم.. وقتی عشقم عاشقم نیست بهتره که بم یرم...

رزا:

چشماشو بست و انگشتشو گذاشت رو ماشه و خواست فشارش بد ه با یه تصمیم ناگهانی

چشمامو بستم و با ترس داد زدم:

\_باشه باشه دروغ گفتم ... من

. من دوستت دارم .. تو رو خدا بندازش کنار

ارسلان:

لبخندی زدم .. نقشم گرفت .. چشمامو باز کردم و ماشه ی اسلحه اسباب بازی رو کشیدم که صدای بلندی داد و یه دود خاکستری ازش بیرون زد...

رزا با تعجب نگام کرد و شوکه پرسید:

\_الکی بود؟؟ ؟ سرمو

تکون دادم:

\_بلهه آخه کی به یه مهندس اسلحه میفروشه که من دوم یش باشم ؟ و رفتم سمتش و

محکم بغلش کردم ...

رزا:

وای خدا یعنی رو دست خوردم؟ .. نم یدونم چرا از دستش ناراحت نشدم .. بلکه لبخند گنده ای رو لبم نشست و در

همون حالتی که تو بغلش بودم مشتمو کوبیدم رو بازوش. \_خییلی خییلی ب یشعوری ارسلاااان خندید و گفت:

\_چیکار کنم خب؟ تو که برام راهی نداشتی جزای ن سرتق خانوم...

ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد .. وقتی اشک تو چشمامو دی د با صد ای آروم گفت:

\_ گریه چرا دختر خوب ؟

\_ ارسلان من خیلی ترسیدم...

\_ از چی ؟

با خجالت سرمو پ این انداختم:

\_ ترسیدم باز منو تنها بزاری ..

دوباره منو تو آغوشش کشید:

\_ نگران نباش دیگه هیچوقت تنهات نم یذارم..هیچوقت ...

تو آغوشش غرق شدم ....

\_ به به چه صحنه رمانتیکی!!!! !

اما ح یف که الان ب اید همینجا به پ ایان برسه...

شیدا:

شوکه سرشونو بلند کردن که منو دیدن...

اسلحه گرفتم سمت رزا و بدون مکث بهش تیر زدم ... تا خواستم تیر بعدی رو شلیک کنم با چیزی که محکم به

سرم برخورد کرد دنیا جل وی چشمام س یاه شد.....

پایرمان

ارسلان:

با شنیدن صدای شیدا شوکه بهش نگاه کردم ... با دیدن اسلحه‌ی تو دستش که به سمت رزا نشونه گرفته بود  
حس کردم جون از پاهام رفت ... وقتی شل یک کردی ر مستقیما به بازوی رزا برخورد کرد ....

رزی بی جون و غرق خون تو بغلم بود ... هیچی نمی فهمیدم .. شوکه سرجام خشکم زده بود .. دستام می لرزیدن ...  
فقط لحظه آخر دیدم که ساشا و ساسان داشتن میدویدن طرف ما .. آرام زمزمه کردم:

safoora.v

رزا

کم کم دنیا جلوی چشمات تیره شد .. و سپس تاریکی ..

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

ارسلان:

با احساس سوزش گلویم از خشکی زیاد، به زور چشمامو باز کردم و زمزمه کردم:

\_آب...

صدای مامان اومد ...

\_دورت بگردم بلاخره بهوش اومدی ... الان برات آب میارم پسرم

تازه وقت کردم اطرافمو ببینم ... با دیدن سرم و بوی الکل فهمیدم که توی بیمارستانم ..

مامان آب بهم داد و بعد از گفتن "میرم به دکتر خبر بدم بهوش اومدی" از اتاق رفت بیرون ..

میرم

یهو همه چی یادم اومد ... تیر خوردنه رزا .. با سرعت از جام بلند شدم و سرم و کشیدم که از جاش کنده شد

...

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر با مامانو بابا اومدن تو ... دکتر با دیدن خون ریزی دستم زود اومد سمتم و دستمو تو دستش گرفت:

\_چیکار کردی پسر؟؟

بی توجه به حرف دکتر رو به مامان گفتم:

\_رزا کجاست؟

مامان یه ت ای ابروشو بابا انداخت و با شیطنت بهم نگاه کرد...

بابا هم لبخندی زد:

\_پسره ی عاشق پ یشه ... رزا خانوم شما تو یه اتاق دیگست .. عملش کردن و حالشم خوبه نگران نباش...

\_میخوام ببینم ش دکتر

گفت:

\_فعلا نمیتونی .. منتظر بمون تا ساعت ملاقات بشه بعدا میبینیش....

کلافه نشستم روی تخت و دکتر مشغول باند پیچی رگ پاره شده ی دستم شد....

دل تو دلم نبود رزا رو ببینم ...

دوباره در باز شد و ساسان و ساشا وارد شدن .. ساشا سوت ی زد و گفت:

\_به به .. بلاخره زیب ای خفته افتخار دادن و بیدار شدن؟؟ همه به این

حرفش خندیدن...

بعد از چند دقیقه مامان بابا و دکتر از جاشون بلند شدن و رفتن بیرون .. ساشا و ساسان کنارم نشستن ...

اخمی کردم و گفتم:



\_بعد از بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاد .. شما چطوری مارو پیدا کردی ن ساشا گفت:

\_راستش اسما میدونست که ممکنه رزا و مامانش تو روستاشون باشن .. برای همین به ما) به خودشو ساسان اشاره کرد) گفت که بریم دنبالش و راضیش کنیم برگرده ... وقتی که رسیدیم بعد از یک می پرس و جو فهمیدیم خونشون کجاست .. همینکه هیکل شیدا رو دیدم شناختمش... ساسانم با دیدن اسلحه ی تو دستش بدون فوت وقت با یه چوب بزرگ کوبید تو سرش.. اما متاسفانه دیر شد و تیر و به سمت رزا شل یک کرده بود ...

با رسیدن به اینجای داستان دستمو مشت کردم:

\_هیچی دیگه همسایه هام با شنیدن صدای تفنگ زنگ زدن به پلیس و شیدا رو انداختن تو هلفدونی... چند روز دیگه هم دادگاه تشکیل میشه و به احتمال زیاد حبس ابد میخوره ....

پوزخندی زدم:

\_بلاخره تقاص کاراشو پس داد....

با دیدن ساعت از جا بلند شدم ... رو به ساسان پرسیدم:

\_ساعت ملاقاته .. اتاق رزا کجاست .. نشونم بدی ن

ساشا و ساسان به هم نگاه کردن و خنده موزی ای رو لبشون نشست ... اخمی کردم بهشون:

\_شوخی ندارم .. بگین کدوم اتاق ه ساشا

دستاشو بالا گرفت و گفت:

\_ما غلط بکنیم شوخی بگیریم .. برو اتاق ۱۱۱ ... عشقت اونجا خوابیده ...



ارسلان که داشت به غرگرام میخن دید کنارم نشست و منو تو آغوشش کشید... سرمو گذاشتم رو شونش...

روی سرمو بوسید:

\_ خانومی یه روز بود دیگه انقد سخت نگیر...

لب برچیدم و چیزی نگفت م

بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم و نگاه کردم .. آروم گفتم:

\_ ارسلان.. ..

\_ جان ارسلان؟

\_ اومم .. یه قولی بهم می دی؟

\_ تو جون بخواه...

\_ قول بده که هیچ وقت تنهام نداری..

ارسلان:

به چشماش خیره شدم و گفتم:

\_ فقط مرگ م یتونه منو از تو جدا کنه...

پنجه حضور پیرمادی  
niceroman.ir

niceroman

رزای

پیرمادی

♡ پایان♡

niceroman.ir

سخنی از نویسنده:

قلم: حسن پیرمادی  
niceroman.ir

خب .. دوستان گلم .. این رمان هم تموم شد ... دوستای عزیزم امیدوارم رمانم باب دلتون بوده باشه...اگه کم و کسری ای بود ببخشید...چون من تازه واردم و یه شرایط خاصی دارم برای همین میدونم قلمم

ضعیفه♡♡♡♡♡♡♡♡

این رمانو تقدیم میکنم به تمام معلولان سرزمینم..

از مامان عزیزم و شادی ، دوست عزیزم خیلی ممنونم که لحظه به لحظه رمانم کنارم بودن و کمک کردن ....

در پناه حق باشین♡

{پایان}

صبح دوشنبه ۱۷ خرداد ساعت ۱۲:۴ سال ۱۴۰۰

رذای

پیرمادی